

# همخونه ديونه

مقدمه

خب اول از شخصيتاي داستانم بگم

رمان درباره دختری ب اسم رها هست که ی دختر شرو شیطونه و پدر و مادرش رو از دست داده و خانواده پدر و مادرش هیچ سراغی ازش نمیگیرن و اون با دو تا از دوستاش همخونه هست و

دانشجوی زبانه و هم تو یکی از آموزشگاههای زبان تدریس میکنه و خرج درس و دانشگاهو زندگیشو خودش درمیاره و قلبش درگیر یک عشق یک طرفس .

بنابر دلایلی رها و دوستاش مجبور میشن از خونه ای که هستن در بیان و اتفاقاتی که باعث تغییر زندگیش میشه و اون رو تو دوراهی سختی قرار میده و بین دو عشق قرار میگیره

رمان از زبان رها نوشته میشه

حالا با خوندن رمان قضایا براتون روشن میشه .....

خسته و کوفته از سر کار برگشتم و در رو باز کردم

وارد خونه شدم طبق معمول هما تو آشپزخونه بود اینو از صدای بهم خوردن ظرفا بهم فهمیدم پاتوقش آشپزخونه بود زیادی ب خورد و خوراک شکمش میرسیدی دختر تپل بود ولی خیلی مهربون بودبهبش سلام دادم و رفتم طرف حموم تا دوش بگیرم خستگی از تنم در بره

زیر دوش بودم که یهو ی تیکه کوچیک از اون آجرای سقف شتلق افتاد رو گردنم جدا از اینکه خستگی در نرفت ی درد هم نصیبم شد مات و مبهوت هنوز تو شوکه این بودم که چجوری آجر تکه شد و خورد به گردنم خیره شدم به سقف و زود دوش گرفتم و حوله رو پیچیدم به تنم و از حموم زدم بیرون.

هاله؟هاله؟نکبت کجایی؟

صداش از داخل آشپزخونه اومد

چقد این بشر شکموء

هاله:چی میگی باز صداتو مٹ کلاغ انداختی سرت بنال

رها:مگ تو به این صدری نکبت نگفتی بیاد خونه روی ترمیمی چیزی بکنه همین روزاس که رو سرمون خراب شه

ه:چرا پریروز بهش گفتم ولی گفت مشکل خودتونه

ر:ینی چی مشکل خودتونه مگ ما بهش اجاره نمیدیم خونس بخوره تو سر کچلش گدا

همینجوری داشتیم فحش میدادم که سودابه از در اومد تو  
س: چی شده ،صدات داره از هفت تا کوچه اونورتر شنیده میشه  
ر: هیچی از فردا دنبال ی خونه دیگ میگردیم اینجا بدرد نمیخوره همین روزاس رو سرمون آوار  
بشه  
س: عزیزم پول همینجا رو هم داریم ب زور میدیم با این چندر غاز پولی ک درمیاریم خونه دیگ  
کجا بود  
ر: اونش بامن اونقد میگردیم تا پیدا کنیم شمام میل خودتونه خواستین همین جا بمونین اگ از  
جونتون سیر شدین و میخواین برین سفر آخرت  
بی توجه ب غرغرای هما و سودابه رفتیم اتاقمو لباسمو پوشیدیم اوخ اوخ گردنم  
ای خدا جا قحطی بود باید درست میخورد ب گردن بی صاب من ؟  
بدون اینکه موهامو خشک کنم همینجوری باز نگهشون داشتیم و رفتیم طرف آشپزخونه چقدم  
گشتم بود  
اوف چ بویی  
بوی قورمه سبزی همه جارو گرفته بود عاشق این غذا بودم کلا بوش مستم میکرد داشتیم ناخنک  
میزدم ک قاشق تلیی خورد پشت دستم اوخ اوخ دستم  
ر: چته روانی چرا رم کردی میزنی ؟  
ه: صد دفه گفتم من خوشم نمیاد کسی،ب غذاهام ناخنک بزنه برو بیرون وقتی حاضر شد کوفت  
میکنی  
ر: برو بابا ی ساعته تو آشپزخونه افتادی بیچاره شوهرت از گرسنگی میمیره تا تو غذا رو آماده کنی  
بدون توجه ب غرولند هما غذامو کشیدم و مشغول خوردن شدم آخ هم گرسنه بودم هم خسته  
فردا هم کلی کار داشتیم باید زود میخوابیدم.  
ظرفارو تو ظرف شویی گذاشتم رفتیم تو اتاقم خودمو انداختیم رو تخت و ب چند ثانیه نکشید ک  
خوابم برد .

صب با آهنگ ملایم گوشیم بیدار شدم از تخت اومدم پایین و بعد شستن دست و صورتم آماده شدم تا برم دانشگاه تا ساعت دو کلاس داشتم کفشامو پوشیدمو قبل اینکه از خونه خارج بشم با صدای بلند داد زدم ساعت دو نیم تو کافی شاپ همیشگی منتظرم باید بریم دنبال خونه شیرفهم شد؟

سودابه مٹ جت از اتاق شیرجه زد بیرون

تیمار روانی فک کردم چی شده میمیری عین آدم بگی؟ قلبم افتاد کف پام

ر:تا تو باشی تا لنگ ظهر نخوابی

داشت دمپاییشو در میاورد پرت کنه طرفم که باسرعت از در بیرون اومدم و الفرار .

طبق معمول این اتوبوس لعنتی هم دیر کرده اوف پختم از گرما الهی جزغاله شی راننده

ن ن اول بیا منو برسون دانشگاه بعد هر بلایی سرت میاد بیاد

بعد کلی تاخیر بالاخره اتوبوس راضی شد ک بیاد منظورم همون سرویس دانشگاهس سوار شدم و

برا در آوردن حرص راننده گفتم سلام اتوبوس صب بخیر

ینی آتیشش زدم با این کلام حقشه تا این باشه دیر نیاد وقته من خیلی با ارزشه .

حالا انگار جت جنگنده هوا میکنم یا رییس جمهور آمریکام ههههه

بالاخره بعد ی ربع تاخیر رسیدم دانشگاه ,

یادم باشه ب مسئول آموزش بگم ک این راننده سرویس هر دفته دیر میاد .

بدو بدو رفتم کلاس و با ی عذرخواهی وارد کلاس شدم و مٹ همیشه ته کلاس نشستم واس

شیطنت جای خوبی بود .

استاد شروع کرد ب درس دادن ای خدا آخ چهار ساعت با ی استاد؟ اونم با این هوف

هیشکی گوش نمیکرد هرکسی با ی چیزی ور میرفت منم از بیکاری ته خودکارمو در آوردم و ی

تیکه کاغذ کوچولو مچاله کردم و گذاشتم تهش حالا دنبال طعمه بودم ک نشانه برم آهان خودشه

آرش داشت با گوشیش کلش بازی میکرد سر کلاس دست از این کارا بر نمیداره با خودکار نشانه

رفتم پشت گوشش و فوت کردم درست زدم ب هدف خنخخ یهویی عین جن زده ها گوششو

گرفت و برگشت ببینه ک کی این کارو کرده آرنجش خورد ب گوشیش و شتلق افتاد رو زمین اوخ اوخ استاد برگشت و آرش رو از کلاس انداخت بیرون آخ ب گوشه خیلی حساسه من ب زور خندمو قورت دادم و تا آخر کلاس جیکم در نیومد.

آخیش تموم شد چقد فک میزنه این سرم رفت .

از کلاس خارج شدم وای وای آرش تکیه داده بود ب دیوار روبرویی و با اخمای درهم خیره شده بود بهم خواستم جیم بزنم و سریع از کنارش رد بشم ک مچ دستمو گرفتو کشون کشون بردتم طرف ماشینش جوری غرید کم موندم سخته کنم .

تو سر کلاس چ غلطی کردی ؟

با من گفتیم د د داداشی باورکن شیطون رفت تو جلدم خودت ک میدونی من چ دختر خوب و نازیم (بهش داداشی میگفتم چون خیلی مهربون بود و تو خیلی چیزا کمکم میکرد)

آ:آره خیلی نمیدونم این شیطون چرا هی میاد میره تو جلد تو فقط آدم قحطیه

ر:خب حتما من براش از بقیه متفاوت ترم

آ:روتو برم از زبون کم نیامی ک سوارشو برسونمت خونه

ر:پس کلاس بعدی چی ؟

آ:اون استادش استعفا داده قراره یکی دیگ بیاد ب جاش ولی هنوز معلوم نیس کی

یادم افتاد ک قرار بود از مصطفی چن تا کتاب بگیرم برا همین گفتیم آرش منو ببره آموزشگاه و اونم گفت ک مسیرش همون طرفه وقتی رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم ,رفتم سراغ مدیر آموزشگاه و سراغ مصطفی روگرفتم خانم شفیعی آقای سرتراش امروز کلاس داشتن؟قبل اینک خانم شفیعی جواب بدن خودش از پشت سرم جواب داد

بله کلاس دارم بفرمایید

ضربان قلبم رفت رو هزار نه رو دو هزار ,آه حالا هرچی برگشتم طرفش.

زول زدم ب چشمای آبی آسمونیش لباس تکون میخورد ولی من چیزی نمیشنیدم ب خودم اومدم دیدم داره صدام میکنه خانم ارشاد حالتون خوبه؟(فامیلیم ارشاد بود واس همین بچه ها وقتی میخواستن سربسرم بذارن بهم میگفتن گشت ارشاد اومد و حالا بماند ک چقد کفری میشدم)

گفتم ن ن فکر می جایی رفت ببخشید

خاک تو سرت رها انقد تابلو بهش زول زدی ک اونم فهمید چقد هیزی

م:خیلی خب بفرمایید تو اتاقم تا آدرس دوستمو بهتون بدم کتابایی ک خواستین رو بهتون بدن

قدمام میلرزید الانه ک قش کنم تنهایی تو اتاقش ای خدا این قلبم ک صداش گوشمو کر کرد جلوی در خشکم زد جرات نداشتی ی قدم دیگ بردارم رفتارم دست خودم نبود تعارف کرد ک برم تو ولی من گفتم ک راحتیم و عجله دارم اگ بشه زود آدرسو بنویسه تا برم رو ی کاغذ آدرسو نوشت و داد دستم بعد تشکر و خدافظی خودمو تند رسوندم ب بیرون آموزشگاهو ی نفس عمیق کشیدم .

ریه هام پر شدن از هوا نفسمو دادم بیرون چقد سخت بود پیشش خودمو کنترل کنم ینی اونم بهم حس داشت ؟ چجوری باید میفهمیدم؟خسته شده بودم از این عشق یک طرفه بی اراده قطره اشکی چکید روی گونم زود پاکش کردم ساعتو نگاه کردم درست دو بود ی تاکسی گرفتم و آدرس کافی شاپ رو بهش دادم نمیخواستم دخترا زیاد منتظرم بمونن با وجود ترافیکی ک بود درست سر ساعت رسیدم هما و سودابه نشسته بودن جای همیشگی و داشتن کیک و قهوه میخوردن منم رفتم کنارشون و نشستیم .

س:یهو سلام میکنیا

ر: گرسنه بودم خوردم ,کوفتتون بشه میمردین واس منم سفارش بدین ؟مردم از گرسنگی

ه:نمیر الان واست سفارش میدم

هما رفت تا برا منم سفارش بده بعد آوردن سفارشم و نوش جونم کردیم پا شدیم تادنبال ی خونه بگردیم ک هم مناسب با بودجمون باشه هم اینک توش سالم باشه .

ب چند تا بنگاه سر زدیم ولی قیمت خونه ها غوغا کرده بود حقوق پنج ماهمو باید میدادم واس اجارش کالا ناامید شده بودم دیگ خسته شده بودیم رفتیم خونه هما رفت تا ی چیزی بیاره بخورن ولی من اصلا نای هیچ کاری نداشتیم یک راست رفتم اتاقمو خوابیدم.

ی هفته بود ک بعد کلاس و درس و دانشگا هرروز میرفتیم دنبال خونه ولی انگار ن انگار هیچ اثری از ی خونه مناسب واس سه تا دانشجو نبود امروز ک کلاس آخر رو فک میکردم مثل اونروز کنسله ولی گفتن انگاری استاد جدید پیدا شده و کنسل نیس پکر رفتیم نشستیم سر کلاس بعد پنج دقیقه استاد هم اومد فکر نمیکردم انقد جوون باشه واقعا خوشتیپ بود کت و شلوار پوشیده بود و موهای سیاه و پرپشتی داشت ولی بیشتر از هر چیزی جذابیت چشماش جلب توجه میکرد همینطور ک داشتیم آنالیزش میکردم ی چیزی خورد ب بازوم خواستم برگردم فوحشش بدم ک دیدم استاده و بالا سرمه اونقد درگیره آنالیزش بودم ک متوجه نشدم کی اومده بالا سرم. با لحن جدی گفت

اسمتون چیه ؟

ر:رها ارشاد هستم استاد

استاد:احيانا اگ آنالیزتون تموم شد میخوام خودمو معرفی کنم و درس رو شروع کنیم

بد جوری خورد تو غرورم منم گفتم

بله اجازه میدم فقط فک کنم شما داشتین منو آنالیز میکردین ک بین اینهمه آدم تشخیص دادین من فکرم تو کلاس نیس آخ من کارای مهمتری از آنالیز کردن شما دارم دقیق معلوم بود ک زدم تو برجکش از اخمای توهم رفته و صورت سرخش فهمیدم.

رفت طرف تخته و خودش رو معرفی کرد

آرشام بهادری هستم درس زبان تخصصیتون بامنه قبل همه چیز بگم ک من از دلگک بازی تو کلاس متنفرم اگ موردی بینم از کلاس بیرون میشه و باید بره خودش درسمو حذف کنه این حرفا رو ک میگفت بمن نگا میکرد، ک ینی این دفه رو بخشیدمت دفه دیگ از این غلطا نکن ، بعد شروع کرد درس دادن جدای از رو مخ بودنش واقعا طرز درس دادنش عالی بود حالا نمیشه این موردشو بی انصافی کنم ، آخر کلاس گفت ک همه میتونن برن ولی بمن گفت ک بمونم باهام کار داره .

رفتم سر میزش و گفتم کاری داشتین؟چند تا کتاب گذاشت جلومو گفت بردار همون کتابایی هستن ک میخواستی شوکه از حرفش،همینجوری خشکم زده بود ک این از کجا میدونه ک خودش

گفت امروز مصطفی بهم زنگ زد ک آیا اومدی دنبال کتابا یا ن منم گفتم ک ن اونم شمار تو داد چن بار تو آموزشگاه از دور دیده بودمت میخواستم بعد کلاس زنگ بزیم ک وقتی اسمتو پرسیدم فهمیدم خودتی بنابراین لزومی ب زنگ زدن ندیدم وقتی خودتون اینجایید.

خیلی شرمنده شدم و سرمو انداختم پایین

آرشام: خیلی خب خجالتتو نگه دار بعدا بکش نمیخوای کتابارو برداری؟

کتابارو برداشتم و ازش تشکر کردم و بدون حرف دیگه ای کلاس رو ترک کردم .

داشتم از سالن دانشگا میرفتم ب طرف در خروجی ک گوشیم زنگ زد با کلی کلنجار رفتن تو کیفم بالاخره گوشی رو پیدا کردم سودابه بود ب کلی یادم رفته بود بیچاره ها از صب دنبال خونه میگشتن قرار بود منم برم پیششون زود جواب دادم

الو عجقوله من چطوله؟

س: عجقولیو زهرمار ی ساعته معطل تویییم کدوم گوری هستی؟

ر: اصلا بهت نیومده ناز تو بکشم تخم مرغ گندیده تازه کلاسم تمومید دندون رو جیگر بذاری رسیدم

س: لازم نکرده بیا جایی ک میگم الان آدرسشو برات میفرستم

ر: کجا؟ مگ خونه پیدا کردین؟

س: آره ی جا هست منو هما میریم توهم زود خودتو برسون بای

تلفنو قطع کردم تندی رفتم بیرون محوطه دانشگاهو باعجله ی تاکسی گرفتم و آدرسی ک سودابه اس کرده بود رو ب راننده گفتم

جلوی ی خونه نقلی نگه داشت هماوسودابه هم جلوی خونه بودن وقتی پیاده شدم هردوشون ب طرفم یورش آوردن خواستم برگردم فرار کنم ک گرفتیم ای ای مچم وحشیا مگ از باغ وحش فرار کردین

ه: از صب داریم دنبال خونه میگردیم بعد خانم طلبکارم هستن

ر: مگ من رفتم یللی تللی خو کلاس داشتم



بعد کلی جروبحث بالاخره راضی شدیم بریم داخل خونه رو ببینیم ک بنگاه چی داشت دم در قش قش ب حال و روز ما خل و چلا میخندید  
ای بگم خدا چکار تون کنه آبرو واسم نداشتید.

خونه کوچیکی بود و فقط ی اتاق داشت و ی سالن خیلی کوچیک و سرویس بهداشتی و ی آشپزخونه ک بزور ی نفر میتونست توش راه بره و صاحبش گفته بود ک فقط واس دونفر میتونه اجاره بده از اینجا هم ک چراغی واسمون روشن نشد دمق دمق از خونه بیرون اومدیم .

هر روز کارمون شده بود همین ولی منک دیگ کلا امیدمو از دست داده بودم امروز باید میرفتم دانشگاه و پروژمو تحویل استاد بهادری میدادم.

داشتم دنبالش میگشتم ک دیدم داره از یکی از کلاسا درمیاد دوان دوان طرفش رفتیم و سلام دادم اونم جوابمو داد ولی انگار عجله داشت چون سریع قدم برمیداشت.

ر: استاد استاد؟ همیشه آرومتر راه برید؟ آخ من سرعتم ب سرعت شما نمیرسه

یهو واستاد و ب طرفم چرخید و من چون پشت سرش راه میرفتم نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم تو سینش، خودمو عقب کشیدمو زول زدم بهش

آ: تو مجبوری همیشه مزه بریزی؟ نمیتونی یکم جدی رفتار کنی؟

ر: ن استاد مشترک مورد نظر جدیتم در دسترس نمیباشد متاسفانه

ی نفس عمیق کشید و مثل آه فوت کرد

آ: خب چکارم داشتی؟

ر: آهان قرار بود پروژمو تحویل بدم استاد همون ترجمه رمان

برو تو اتاقم و منتظر باش تا پیام

منم فرمانبرداری کردم و ب اتاقش رفتم .

تو اتاق منتظرش بودم خیلی ساده بود خب بیشتر از اینم انتظار نداشتم چون تو دانشگا همیشه ک هرچی خواستی بذاری ، بعد نیم ساعت سروکلش پیدا شد ب نشانه احترام پاشدم

آ: بشین ، ی کار کوچیک داشتم برای همین دیر کردم

ر: اشکالی نداره استاد

آ: خیلی خب پروژت کو؟

سریع از کیفم درش آوردم و گذاشتم روی میزش برداشتش و نگاهی بهش انداخت و سریع صفحه هاشو رد میکرد منم طبق معمول ب کنکاش صورتش پرداختم ابروهای پر و چشمای سیاه و بینی کوچک متناسب صورتش و لبایی ک ن زیاد پر و ن زیاد نازک بود قیافش جذاب بود با سرفه ای ک کرد ب خودم اومدم

رها اینم فهمید هیزی خاک تو مغز نداشتت، گفت خب دیگ میتونی بری اگ اشکالی تو پروژت باشه بهت میگم، پاشدم و خدافظی کردم داشتم از اتاقش بیرون میرفتم ک صدام کرد

آ: خانم ارشاد؟

برگشتم ب سمتش

ر: بله استاد

کمی مکث کرد وقتی دید منتظرم گفت تو دنبال خونه میگردی؟

کمی از سوالش تعجب کردم

ر: بله استاد ولی شما از کجا میدونید؟

آ: اونروز داشتی تو سالن تلفنی صحبت میکردی تصادفی شنیدم

ر: درسته ولی چرا پرسیدید؟

آ: اگ میشه فردا ی جایی قرار بذاریم و دربارش مفصل صحبت کنیم آدرسشوب شمارت اس میکنم امیدوارم ک بیای

گیج و گنگ خدافظی کردم و از اتاق زدم بیرون.

داشتم فک میکردم ک چی میخواد بهم بگه باید میرفتم آموزشگاه قرار بود از بچه ها امتحان بگیریم.

میخواستم ورقه ها رو پخش کنم ک مصطفی صدام زد. خانم ارشاد میشه ی لحظه بیاین؟

فکر حرفای آرشام کلا از ذهنم پرید دوباره قلبم شروع کرد تندتند زدن ی نفس عمیق کشیدمو  
رفتم بیرون از کلاس

ر:بله بفرماید

م:میشه کلاسارو مخلوط کنیم امتحانشون رو شما بگیرید؟من ی قرار مهم دارم

جمله آخرشو تو مغزم تکرار کردم "من ی قرار مهم دارم"ینی با کی قرار داشت؟ینی پای کسی تو  
زندگیشه؟با فکر خودم درگیر بودم ک دیدم ی دستی جلوی چشم ب چپ و راست میره ب خودم  
اومدم وقتی دید متوجهش شدم پرسید حالتون خوبه؟با دستپاچگی گفتم آ آره خوبم

م:خب قبول میکنین؟

کم مونده بود سوتی بدم و بگم چی رو ک یادم افتاد حرفشو و گفتم بله مشکلی نیس میتونن بیان  
تو این کلاس

اونم سریع ب بچه ها گفت و بچه ها پاشدن و ب طرف کلاس من اومدن مصطفی اومد کنارمو بعد  
از تشکری زود از آموزشگاه رفت .

تا وقتی بچه ها ورقه ها رو بدن فکرم درگیره حرف مصطفی بود خیلی کنجکاو بودم ک با کی قرار  
داره فکر اینک کس دیگه ای تو زندگیشه داشت دیونم میکرد بچه ها یکی یکی ورقه هاشونو  
میدادن و بالاخره آخرین نفر هم ورقشو تحویل داد منم همه رو توی کیفم گذاشتم و راهی خونه  
شدم.

تو تاکسی بودم ک گوشیم رفت رو ویبره برداشتمش ی اس اومده بود شماره ناشناس بود بازش  
کردم نوشته بود

"سلام آرشام هستم فردا تو کافه دانشجو منتظرتم ساعت ده امیدوارم بیای"

کافه رو میشناختم ولی دودل بودم ک برم یا ن از ی طرفم کنجکاو بودم بینم چی میخواه  
بگه,رسیدم.

هیشکی,خونه نبود رفتم سراغ یخچال تا ی چیزی بخورم ک روش یادداشت دیدم ما رفتیم با  
صاحب خونه دیروزی حرف بزنیم شاید قبول کنه سه تامون اونجا بمونیم هما.

هه قبول کنه هم مگ ما اونجا جا می‌شیم ولی هرچی بود بهتر از اینجا بود. یخچالو باز کردم ی ساندویچ سالاد الویه توش بود مطمئن بودم ک هما برام درستش کرده ی دختر تپل مو بلوند بود و قدش هم ۱۶۰ بود برعکس اون سودابه دختر مو مشکی بود و اندام ظریفی داشت و هم قد من بود ۱۷۰. و اخلاق خیلی تندی داشت تنها کسی ک تحملش میکرد منو هما بودیم. بعد خوردن ساندویچم ی دوش گرفتم و رفتیم تا بخوابیم حالا فردا از شون می‌برسم نتیجه صحبتشون با صاحب خونه چی شد.

صبح ک از خواب پاشدم یاد پیام آرشام افتادم دلشوره داشتم نمیدونستم چکار باید بکنم از طرفی هم فضولیم گل کرده بود بینم ی استاد چکاری میتونه با دانشجوش داشته باشه براهمین تصمیم گرفتم ک برم ی مانتو آبی و شلوار سفید و شال سفید و کفش هم‌رنگ مانتوم پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و از خونه بیرون رفتم از بس کنجکاویم زده بود بالا ک نگا نکردم بینم هما و سودابه خونن یا ن ساعت ۹ بود تا برسیم کافه ی ساعت میگذشت آخ از خونه تا اونجا خیلی دور بود منم برا اینکه زود نرسم ترجیح دادم با اتوبوس برم.

وقتی رسیدم داشتم دنبالش می‌گشتم ک ی پسری اومد طرفم قارسون بود از م پرسید: خانم ارشاد؟

ر: بله خودمم

ق: آقای بهادری بالا منتظر تونن

باسر تأیید کردم و از پله های مارپیچی ک کنار سالن پایینی بود ب طبقه بالا رفتم کنار پنجره ک روب منظره شهر بود نشسته بودو بیرون رو نگاه میکرد ی کت کاهویی و ی بلوز لجنی باشلوار آبی پوشیده بود هه چ بامنم ست کرده بود. رفتم طرفش ولی متوجهم نشد با صدای ملایمی سلام کردم ک چرخید طرفم اونم سلام کرد، بلند شدو مثل جنتلمنها صندلی رو برام عقب کشید و خودش رو بروی من نشست.

گارسون اومد تا سفارش بدیم من ی قهوه تلخ خواستم آرشامم شیر کائو سفارش داد گارسون ک رفت دوباره چرخید طرف پنجره و خیره شد ب خیابون نمیدونم تو رفت و آمد ماشینا چی دیده بود ک اینجوری بهشون زول زده بود خواستم چیزی بگم ک خودش برگشت سمتم و لباسو تر کرد انگار مطمئن نبود حرفشو بزنه یا ن.

هی لباسو باز میکرد تا حرف بزنه ولی دوباره منصرف میشد.

ر: آقای بهادری همیشه حرفتون رو بگید؟ انگار تو گفتن یانگفتنش دودل هستین

آ: نمیدونم از کجا شروع کنم ینی نمیدونم عکس العملتون نسبت ب حرفم چی میتونه باشه دوب شکم ک چجوری باهاتون در میون بذارم

داشت حرف میزد ک این گارسون عین بختک اومد کنار میز و سفارشارو روی میز چید چن تا بیسکویت هم تو ی بشقاب گذاشت وسط میز حالا انقد هم آروم حرکت میکرد انگار خونه خالسه بعد چیدن رفت کنار و ایستاد پشت سرم و گفت آقای بهادری سفارش دیگ ای ندارین؟

ینی میخواستم پاشم بزنم فکشو بیارم پایین سرشو بذارم لای دوتا میزو زبونشو تیکه تیکه با چاقوبرم آخ معلول ذهنی سفارش دیگ داشتیم همون اول میگفتیم دیگ افتادی وسط حرف ما خیال رفتنم نداری. داشتیم تومغزم باگارسون جنگودعوا میکردم ک آرشام گفت ن خیلی ممنون .

ق: با اجازه

بعد رفتن گارسون آرشام خیره شد بمن و چشم ازم برنمیداشت فک کردم چیزی رو صورتمه دست کشیدم ب صورتم ولی چیزی نبود ک آرشام گفت: با من ازدواج میکنی؟

تو شوکه حرفش بودم ینی داشت ازم خواستگاری میکرد؟ اونک دوسه بار بیشتر ندیدتم پس چطوری این تصمیمو گرفته، جدای از این منک نمیتونم پیشنهادشو قبول کنم من مصطفی رو دوست دارم نگاهمو دوختم بهش و گفتم ولی من عاشقتون نیستم. با این حرفم آرشام قهقهه بلندی زد ک چن نفری ک تو کافه نشسته بودن بهمون نگاه کردن منم متعجب از رفتارای ضدونقیض آرشام فقط ب خندش، خیره بودم ک گفت: آخ دختر مگ من گفتم عاشق چشم و ابروت شدم و دوباره خندید تو دلم حرصم گرفت مگ من چمه بوزینه انگار چن دقیقه پیش نبود ک پیشنهاد ازدواج داد بهم

آ: چیزی گفتی؟

وای بازم فکرمو باصدا ب زبون آوردم (آخ بعضی وقتا فکرمو با صدا بیان میکردم و سوتی میدادم اینم ی نمونه)

ر: ن ینی آره، پس چرا پیشنهاد ازدواج دادین؟

آ: ببین نمیدونم چجوری بهت بگم ولی قرار نیس ازدواج رسمی باشه ینی ی ازدواج دروغی بین منو تو البته اگ قبول کنی

ر: اونوقت واس چی باید من این پیشنهادو قبول کنم؟

آ: مگ دنبال خونه نیستی؟

ر: خب ک چی؟

آ: خب ب جمالت اینجوری هم مشکل تو حل میشه هم مشکل من

ر: میشه واضحتر بگید مگ شما چ مشکلی دارید ک ب فکر همچین پیشنهادی افتادین؟

آ: رشام ب فکر فرو رفت بعد از چن دقیقه ب حرف اومد

ببین من ی دختر خاله دارم ک خارج از کشوره بخاطر سنتی بودن خونادمون تو بچگی پدر بزرگم مارو بهم وصله زده ینی وقتی بزرگ شدیم باید باهم ازدواج کنیم حالا ب دلایلی این وصلت صورت نگرفت تا اینکه بعد چندسال دوباره خونادم بحثش رو انداختن دقیقا یک سال پیش، ک ال و بل باید باهاش ازدواج کنی منم چون خونادم آمریکا بودن و دیدی بهم نداشتن گفتم ک ازدواج کردم و هر دفه ک میخواستن عکسی از این همسر خیالی براشون بفرستم یا تلفنی و تصویری باهم حرف بزنن من هی بهونه میاوردم و طفره میرفتم، فک کنم بهم شک کردنو قراره بیان ایران تا مثلا مچمو بگیرن و مجبور بشم با دختر خالم ازدواج کنم،

ر: خب چرا باهاش ازدواج نمیکنین؟

آ: چون علاقه ای بهش ندارم

ر: خب بمنم علاقه ندارید

ی نگاه از اون نگاهها ک ینی تو چقد مونگلی بهم انداختو گفت: با تو دارم دروغی و فقط رو کاغذ ازدواج میکنم ولی اگ با اون ازدواج کنم مجبورم ...

و حرفشو نصفه گذاشت خودم گرفتم ک چی میخواد بگه برا همین سرمو انداختم پایین مطمئنم ک صورتتم سرخ شده. پرسید: حالا جوابت چیه؟ قراره تا مدتی ک زنوشوهریم خونه من میمونی میتونی هر شرایطی هم ک خواستی بذاری بعد طلاق هم خونه رو بنام تو میکنم تا بعد از اونم مشکل خونه نداشته باشی.

پیشنهادش بد نبود ینی عالی بود ولی اگ مصطفی میفهمید چی بعد دیگ هیچ راهی برای رسیدن بهش رو نداشتیم کی با ی زن مطلقه ازدواج میکرد آخ حتی اگ اتفاقی هم نیوفتاده باشه.

ر: نمیدونم باید فک کنم باید بسنجم ک بعدش چی ب سر زندگیم میاد

بلند شدم و ازش خدافظی کردم

فک کنم اونم فهمید ک باید تنها بمونم و فک کنم چون مانعم نشد.

همینجور داشتم تو خیابون پرسه میزدم ی ساعتی بود ک گیج و گنگ قدم میزدم نمیدونستم چ تصمیمی باید بگیرم سردرگم بودم اگ قبول میکردم از ی طرف صاحب ی خونه میشدم از طرفی هم مصطفی رو از دست میدادم درسته ک هیچ علاقه ای بهم نداشت ولی پس علاقه من چی؟ هر چی فکر میکردم گیج تر میشدم.

چاره ای جز آرش ندیدم آره اون میتونه کمکم مٹ همیشه میتونه راهنماییم کنه، گوشیمو از کیفم درآوردمو با آرش تماس گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد،

آرش: به ابجی گلم چ عجب یادی از ما کردی؟

با ی حالت مظلوم گفتم: داداشی؟

آرش: جان داداشی؟ اتفاقی افتاده؟

همین مهربونیش بود ک باعث میشد انقد زیاد دوستش داشته باشم فک نمیکنم اگ برادر تنی داشتم انقد باهوش صمیمی باشم واقعا ک تنی یا ناتنی بودن مهم نیس مهم قلب آدماس هه بابام با وجود اینک از گوشتو خورش بودم ذره ای بهم توجه نداشت ولی آرش فرق داشت.

ر: میتونم بینمت؟ اگ کاری نداشته باشی

آرش: آره کجایی؟ بگو پیام دنبالت

ر: خونه ای؟ اگ خونه ای پیام خونه آخ موضوع مفصلی هس

آرش: باشه منتظرتم

گوشی، رو قطع کردم و طرف خونش حرکت کردم تقریبا نزدیکای محلش بودم پیاده خودمو رسوندم ب خونش ی خونه قدیمی بود با مادرش زندگی میکرد و دختر کوچولوش ثمین، همسرش تو تصادف فوت کرده بود وقتی ثمین رو باردار بود ک فقط تونستن ثمین رو نجات بدن برعکس بابای من ک ذره ای دوستم نداشت آرش عاشق دخترش بود.

در رو باز کرد بدون اینک ملاحظه کنم خودمو پرت کردم بغلش

آرش:جوجه اردک زشت گریه نکنیا زشت تر میشی

همیشه سعی میکرد اینجوری سربسرم بذاره از بغلش بیرون اومدمو گفتم:هالک سبز از تو ک خوشگلترم

آرش:اوه اعتماد ب سقتم ک تو اوجه

ر:پس چی ؟

ی دفه ی چیزی محکم خورد تو شکم نگا کردم دیدم ثمین خودشو کوبیده تو شکم منه بدبخت خم شدمو بغلش کردم.

ر:خاله رو ی ماچ خوشگل بکن ببینم

گونمو بوسید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد.بعد رفتیم داخل خونه خسته بودم رو مبل ولو شدم مثل اینک خاله ترلان(مامان آرش)رفته بود خونه همسایه.ثمین کنارم نشست و شروع کرد ب سوال کردنای همیشش اونقدسوال میپرسید ک مغز آدم منفجرمیشد.آرش باسینی چای اومد.سینی رو روی میز گذاشت و روبروم نشست.

آرش:خب قضیه چیه؟

ب ثمین اشاره کردم منظورمو فهمید و گفت:ثمین بابا پاشو برو تو اتاقت نقاشی بکش بیار خاله نگاهکنه.ثمین هم با ذوق پپرپر رفت تو اتاقش.

از سیر تا پیاز اتفاقیی رو ک برام افتاده بود برایش تعریف کردم .

رفته بود تو فکر پرسیدم:حالا چکار کنم؟مغزم هنگ کرده نمیتونم تصمیم بگیرم تو کمکم کن



آرش: تو چقد ازش شناخت داری؟ آگ آدم خوبی نباشه چی؟ درسته پیشنهادش آدمو ب وسوسه میندازه ولی همه جوانبو خوب بسنج همیشه آدمو رو از ظاهرشون شناخت من میدونم ک دختر عاقلی هستی ولی تمام حالات رو در نظر بگیر

ر: ولی ما ک قرار نیس تا آخر عمر کنار هم باشیم فقط ی سالی پیش خونوادش نقش بازی میکنیم و بعدش از هم جدا میشیم

آرش: آره ولی تو این ی سال میتونه اتفاقاتی برات بیوفته ک حتی فکرشم نمیتونی بکنی

من تصمیمو ب عهده خودت میدارم کاری رو بکن ک ب صلاحه باشه

کمی هم باهش حرف زدم حرف زدن با آرش بهم آرامش میداد, اصرار کرد تا شام رو پیششون بمونم خاله ترلان هم اومد و منم کمکش کردم شامو باهم آماده کردیم بعد خوردن شام از خاله خداحافظی کردم ثمن هم خوابش برده بود .

آرش منوب خونه رسوند وقتی میخواستیم پیاده بشم گفت:رها خوب فکراتو بکن نمیخوام دوباره کسی موجب ناراحتیت بشه.

لبخندی بهش زدمو ازش خدافظی کردم.

تمام شب داشتم ب تصمیمم فک میکردم تا صب خوابم نمیبرد هی تو جام وول میخوردم فکر عشقم نسبت ب مصطفی بودم ولی اون هیچ قدمی ب سمتم برنمیداشت شاید باید من این قدم رو برمیداشتمو بهش اعتراف میکردم .

آره بهترین کار همین بود باید بهش میگفتم من نمیتونستم کس دیگه ای رو کنارم تصور کنم حتی ب دروغ تو این فکرا بودم ک خوابم برد.

صبح با سروصدای هما و سودابه از خواب بیدار شدم باز داشتن مثل موش و گربه بهم میپريدن با همون پیژامه های گشاد پاشدم و رفتم تو سالن.

ر: چتونه باز شما؟

س: از این پرس(ب هما اشاره کرد) بهترین رژمو برداشته الانم نمیدونه کجا گذاشته

ه: من بردم دادم ب خودش خنگ بازی در آورده معلوم نیس کجا انداخته



ر:من من

صدام میلرزید،مصطفی هم برگشت طرفم هیچ حسی تو نگاهش نبود سرده سرد

م:تو چی؟راحت باش حرفتو بزن

ر:من ب شما علاقه دارم

پاشد روبروم ایستاد،ادامه دادم

درست از وقتی ک تو آموزشگاه شروع ب تدریس کردم (از ی سال پیش) و شما رو دیدم بهتون علاقمند شدم ولی تا الان مردد بودم ک بهتون بگم یا ن.پشت ب من وایستاد نفسمو تازه کردم زیر نگاهش معذب بودم خوب شد ک برگشت،ی دفه شروع کرد ب خندیدن .ینی خوشحال بود؟اونم بهم علاقه داشت؟دوباره برگشت طرفم خندش تبدیل شد ب قهقهه

م:تو؟عاشق من؟

و دوباره همون خنده اینبار با تمسخر حس بدی داشتم

م:تو چطور میتونی خودتو تو سطح من ببینی؟با کدوم منطق؟

داشت تحقیرم میکرد چطور میتونست انقد سنگدل باشه

م:دختری ک ن خونواده ای داره ن کس و کاری،اومده بمن ابراز علاقه میکنه تورو حتی خونواده پدرومادرت هم قبول نکردن چطور انتظار داری من قبولت کنم؟

اشکم دراومد کل زندگیمو میدونست مطمئنم خانم شفیععی دهن لق بهش آمارمو داده بود دیگ حرفاشو نمیشنیدم باید میرفتم نباید بیشتر از این تحقیر میشدم انصاف نبود شروع کردم ب دویدن پشت سرم نگاه نکردم با سرعت میدویدمو گریه میکردم داشتتم نفس نفس میزدم آدمای دورو ورم با تعجب و ترحم بهم نگاه میکردن هیچکدوم برام مهم نبودن غرورمو بدجوری له کرد شکستم ،کنار جدول خیابون نشستمو هق هق گریه کردم نفسم بالا نمیومد چی فکر میکردمو چی شد کاش میمردمو این حرفارو نمیشنیدم.

نایی برای بلند شدن نداشتم تمام بدنم کرخت شده بود از صب هیچی نخورده بودم آدماهم ک دیگ رو مخم بودن ینی چشم شده دختره بی چاره؟حقتشه حتما ی کاری کرده ک الان داره تو

خیابون زار میزنه، هه ندونسته داشتن دربارم قضاوت میگردن واقعا ک دهن مردمو نمیشد بست با بی حالی بلند شدم و ب طرف خونه رفتم.

وارد خونه شدم هما و سودابه بادیدنم شوکه شدن با دیدن وضعیتم و چشما و صورت باد کردم هردو ب طرفم اومدن.

ه: چی شده رها؟ چرا گریه کردی؟

س: رهایی من قربونت بشم چی شده؟

هیچ نیرویی برای توضیح اتفاقا نداشتیم با صدایی ک بخاطر گریه گرفته بود و خس، خس میگرد گفتیم خیلی خستم میخوام بخوابم خواهش میکنم چیزی نپرسین.

وقتی دیدن حالم خوب نیس از بازوم گرفتن و تا اتاق همراهیم کردن.

روی تخت دراز کشیدمو طولی نکشید ک خوابم برد.

با احساس تب شدیدی از خواب بیدار شدم بدنم عین آتیش بود عرق کرده بودم یادمه آخرین باری ک اینجوری شدم با بابام دعوا میکردیم ازش دلیل میخواستیم ک چرا دوستم نداره اونم گفته بود ک اگ توی مزاحم ب دنیا نمیومدی الان مادرت زنده بود. حرفش عین آوار رو سرم خراب شده بود و بعد هم تب کردنم و مریض شدنم حتی دیدنم نیومد از خدانش بود ک بمیرم و راحت بشه.

از تخت اومدم پایین نمیتونستم بلند بشم خودمو کشون کشون کشیدم طرف سالن هما و سودابه خواب بودن هرچقد خواستم صداشون کنم صدایی از گلوم درنیومد. سرم گیج میرفت و بعد سیاهی مطلق.

چشمامو باز کردم ولی نور اتاق باعث شد دوباره چشمامو ببندم و کم کم بازشون کردم هما و سودابه بالا سرم بودن سودابه دوید ب طرف بیرون اتاق و هی پرستارو صدا میزد.

ر: هما من کجا؟

ه: بیمارستانی اونروز حالت بد بود و بیهوش شدی شب پاشدم آب بخورم دیدم وسط سالن دراز کشیدی خواستم بیدارت کنم ک دیدم تو تب میسوزی بعد هم ک آوردیمت بیمارستان دو روز ک بیهوش بودی دکتر گفت اگ دیر میاوردیمت تشنج میکردی و بعد...

حرفشو قطع کرد. آره بعدشم یا تا آخر عمرم معلول میشدم و نمیتونستم حرکت کنم یا هم میمردم و از این زندگی نکبت خلاص میشدم.

در باز شد دکتر و سودابه و آرشام اومدن تو .

این اینجا چکار میکرد؟ از کجا فهمیده ک من اینجا؟

دکتر سرمو چک کرد و بعضی کارای دیگ ک من ازشون سر درنیاوردم و بعد خواست بره ک پرسیدم کی مرخص میشم؟ امروز بعد از ظهر مرخصید. و بعد رفت. سمت آرشام برگشتم تو اینجا چکار میکنی؟

آ: دیروز بهت زنگ میزدم ک خانم دوستی (هما) گوشیتون رو جواب دادن و گفتن ک بیمارستانید منم اومدم تا اگ کمکی از دستم براومد بکنم. از هما و سودابه خواستم تا اتاقو ترک کنن اونا هم چیزی نگفتن. دوباره سمت آرشام چرخیدم.

ر: پیشنهادتونو قبول میکنم.

آ: چی گفتی؟

ر: شنیدی ک چی گفتم، پیشنهادتو قبول میکنم

آ: مطمئنی؟

ر: مگ نمیخوای مشکلات حل بشه؟ پس بیشتر از این سوال نپرس و گرنه پشیمون میشم.

دیگ حرفی نزد هما و سودابه اومدن تو خواستن تا ی آبمیوه ای چیزی بخورم ولی من اصلا اشتها نداشتم گفتم نمیخوام اونا هم اصراری نکردن.

آرشام رفت تا کارای مرخصی رو حل کنه هما و سودابه هم کمک کردن تا من آماده بشم بعد هم آرشام گفت ک مارو تا خونه میرسونه. منم اعتراضی نکردم و هرچهارتایمون رفتیم طرف ماشین آرشام ی سانتافه مشکی بود منو هما عقب نشستیم سودابه هم جلو وقتی رسیدیم ازش بخاطر اینک همراهیمون کرد تشکر کردیم و وارد خونه شدیم، یهو سودابه عین جن زده ها بالاوپایین پرید.

س: وای رها این پسر چ جیگریه چقد، خوشگله رها اینو از کجا پیدا کردی وای محشره چشاشو ک دیگ نگو لامصب سگ داشت

هی پشت سر هم تعریف و تمجید میکرد و لش میکردی تا آخر شب ی ریز میخرفید. زیاد حال نداشتم ولی نشستیم رو مبل و خواستیم تا هما و سودابه هم بشینن و شروع کردم همه چی رو براشون تعریف کردم.

سودابه از نظر آخرین یکم پکر شده بود و هما هم داشت ب مصطفی فحش و نفرین میاروند. پاشدم رفتم تو اتاقم ولی قبلش گفتم تو صمیمی ک گرفتم کمکم کنید و پشتم رو خالی نکنید تنها کسایی ک دارم فقط شما یید و بعد در اتاقم بستم.

گوشیم رفت رو ویبره بازم پیام اومد باز کردم آرشام بود شمارشو سیو کرده بودم نوشته بود هر وقت حالت بهتر شد و حس کردی ک خوب شدی باهام تماس بگیر تا کارای ازدواج رو حل کنیم.

شمارشو گرفتم تا تلفنی باهاش صحبت کنم بوق...بوق...بوق... هوف چرا جواب نمیده بعد بوق پنجم بالاخره جواب داد.

آ:الو!!!!؟؟؟

آ:الو!!!!؟؟؟

ر:سلام خواستم بگم فردا میتونیم بریم دنبال کارای ازدواج

آ:باشه ولی اگ حالت خوب نباشه میتونیم بندازیم چن روز دیگ

ر:ن حاله خوبه فقط من شرایطی دارم اگ قبول کنی بقیه حله

آ:اوکی پس فردا زود آماده باش چون باید بریم آزمایش بدیم باید مدارکمون کامل باشه

ر:باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم و روی تختم نشستم. باید با خانم شفیعی صحبت میکردم و ازش چن روزی مرخصی میگرفتم هم اینک نمیخواستم با مصطفی، رودر رو بشم. دوباره با یادآوری، دیروز بغضم شکست چقدر قرار بود زجر بکشم؟ کاش مادرم زنده بود کاش میتونستم باهاش دردودل کنم سرمو روی پاهاش بذارم و اونم نوازشم کنه گریه شدیدتر شد دراز کشیدمو صورتمو ب بالشم چسبوندم تا صدام بیرون نره کمی نگذشت ک خوابم برد.

باصدای گوشیم از خواب پریدم ینی کی بود هرچقد گشتم پیداش,نکردم ک تماس قطع شد دوباره زنگ خورد اینبار رد صداریو دنبال کردم از پایین تختم میومد خم شدم و برداشتم آرشام بود دکمه اتصال رو زدم .

ر:سلام

آرشام:علیک,کجایی ی ساعته میزنم جواب نمیدی,حاضری؟من پایین منتظرتم.

ساعتو نگاه کردم وای ن نه بود منک آماده نیستم گفتم زود میام پنج دقیقه منتظر باش الان اومدم.زود زود ی مانتو سبز و شلوار و شال کاهویی پوشیدم و کفشای اسپورت سفیدم پام کردم زود از خونه زدم بیرون.

جوووووووون امروزم با ی پورشه تشریف,آورده خدایا ب یکی دو تا دو تامیدی ب یکی هم مٹ من فلک زده اون ی دونه درب و داغونشم نمیدی بزرگیتو شکره.با بوقی ک زد سه متر پریدم هوا مرتیکه روانی نمیگه سکنه میکنه ها بیشتر از این منتظرش نداشتیم و سوار ماشین شدم.

بعد سلام و احوالپرسی گاز ماشینو گرفتم بدو ک رفتیم.اول رفتیم تا آزمایش بدیم وقتی ب آزمایشگاه رسیدیم من دم در ایستادم و قدمی جلو برداشتم آرشام برگشت عقبو گفت چته چرا نمیای؟

ر:میشه آزمایش ندیم؟

آن همیشه چون اگ نباشه مدارکمون ناقص میمونه و نمیتونیم عقد کنیم.

ر:آخ من از آمپول میترسم

آرشام ی لبخند دختر کش زد و بعد مچ دستمو گرفت و منو وادار کرد همراهیش کنم و گفت نترس من پیشتم تازه امروز کلی کار داریم باید تا دو سه روز کارای عقدو تموم کنیم قبل اومدن خونوادم.

بعد دادن آزمایش گفتن ک میتونیم جواب رو فردا بگیریم بعد هم رفتیم ی چیزی,بخوریم داشتیم از گرسنگی تلف میشدم هیچی نخورده بودم از صب, آرشام ی آهنگ ملایم گذاشت و تا وقتی ب رستوران برسیم حرفی نزدیم.

جلوی رستوران خیلی شیک نگه داشت نماش عالی بود کلا سنگ کاری شده بود و وقتی واردش میشدی زمینش، هم سنگی بود و اطرافش پر درخت و گل و گیاه بود عاشق همچین منظره هایی بودم روحیه آدمو عوض میکرد رفتیم انتهای رستوران و داخل ساختمون نشدیم بیرونش کنار رودخونه کوچیکی که اطرافش رو میز و صندلی چیده بودن نشستیم و سفارش دادیم من جوجه و آرشام کباب سفارش داد با مخلفاتش تا سفارشا بیان از منظره ای که گیرم اومده بود لذت بردم صدای آب بهم آرامش میداد سفارشارو آوردن عین قحطی زده ها افتادم ب جون جوجه ها داشتیم تند تند میخوردم که آرشام گفت: چته مگ از دستت میقایین که اینجوری تند میخوری

با این حرفش تکه آخری جوجه پرید گلوام داشتیم خفه میشدم و پشت سر هم سرفه میکردم که آرشام ی لیوان دوغ برام ریخت و داد دستم، منم همه روی نفس خوردم کمی بهتر شدم و با خجالت سرمو انداختم پایین.

آرشام لبخندی زدو گفت واس همین میگم آروم بخور حالا هم خجالت نکش بخور جون بگیر تا شب کلی کار داریم انرژی لازم داری. برگشت تا ب گارسون بگه صورت حسابو بیاره منم پشت سرش لب و لوچمو براش کج کردم شکلک درآوردم و ی ایش گفتم مشغول شکلک درآوردن بودم که یهو برگشت منم هول شدمو دستامو دادم بالا گفتم من دیگ اشتها ندارم.

معلوم بود داره خندشوب زور نگه میداره هوف من چرا انقد سوتی میدم خدا؟

آ: خیلی خب حالا که سیر شدی پاشو که باید بریم خرید چن دست لباس بخریم بعد میریم آتلیه تا عکس بندازیم. با تعجب نگاهش کردم

ر: بینی چی؟ ما که هنوز محرم نشدیم همیشه من نمیتونم پیام

آ: نترس قرار نیست بخورمت ب تیپم نمیخوری

بیا باز دوباره زد تو برجکم بوزینه زشت بد ترکیب. پاشدم پامو کوبیدم زمینو از کنارش رد شدم پشت سرم ی خنده بلند کرد و راه افتاد، رفتیم ب ی پاساژ مجلل همه چی توش بود واقعا لباساش عالی بودن نمیدونستم کدومشونو انتخاب کنم آرشام چن تا لباس، آورد داد دستمو گفت بیا برو اینارو پرو کن سایزتم که فک کنم بیشتر از ۳۶ نباشه انگار چن تا دونه اسکلتو بهم وصل کردن.

ای خدا چرا این بشر از حرص دادن من انقد لذت میبره صبر کن اگ منم رهام تلافی همه حرفاتو در میارم فقط صبر کن آقا آرشام رفتیم اتاق پرو و لباسارو پرو کردم. پسره هیز چ همه لباسارو هم



باز و دکلته ای انتخاب کرده بمیری هم اینارو نمپوشم لباسای خودمو پوشیدمو اومدم بیرونو لباسارو پرت کردم بغلش

ر:من اینارو نمپوشم خیلی بازن

آ:کجاشون بازه لباس ب این خوبی

ر:!! ن بابا خوبن؟ یکی پشتش بازه یکی...یک کلام ختم کلام نمپوشم

آ:ببین باید خونوادم با دیدن این عکسا باور کنن ک ما زنو شوهریم یا ن؟

حرفش منطقی،ب نظر،میرسید لباسارو خریدیم چن تا وسایل دیگ هم خریدیم ورفتمیم تا بریم ب طرف آتلیه تو ماشین آرشام ی انگشتر از جیبش در آورد و گفت دستت کن باید همه چی بی نقص باشه.ی انگشتر طلا سفید خیلی خوشگل و ناز بود ک روش سنگ جواهر کار شده بود.رسیدیم آتلیه آرشام لباسا و کفشهایی ک خریده بود از روی صندلی پشتی برداشت و رفتیم داخل آتلیه. ی خانم میانسال اومد طرفمون و ماروب طرف اتاقی راهنمایی کرد تا لباسامونو تعویض کنیم بعد تعویض لباسا ی دختر جوون اومد و گفت اگ آماده اید آرایشگر بیاد تا آرایشتون کنه منم گفتم ک حاضریم.

آرایشگر ی خانم حدودا ۳۵ ساله بود و خیلی مهربون و گرم باهام حرف میزد آرایش ملایمی برام انتخاب کرد و گفت میخوام خوشگلیه طبیعیت تو چشم باشه عزیزم و موهامم همونطور باز گذاشت بعد اتمام کارش گفت ک میتونی بری شوهرت هم دم در منتظرته.

کلمه شوهر برام ی جور ی اومد تلفظش برام متفاوت بود غریبه حسش میکردم.

پاشدم و بیرون اتاق رفتم آرشام ی کت و شلوار سیاه پوشیده بود با بلوز سفیدو کراوات سیاه واقعا بهش میومد ی لحظه مصطفی رو جای اون تصور کردم چی میشد،الان مصطفی کنارم بود.ی آه از ته دل کشیدم و سمت آرشام رفتم دختر جوون اومد،و فیگورهایی رو که باید میگرفتیم رو بهمون گفت من زود زود لباسمو عوض میکردم و دوباره عکسای دیگ گرفته میشد هوف واقعا خسته کننده بود.عکاس گفت ک آقا شما دستتون رو دور کمر خانم حلقه کنین خانم شمام دستتون رو دور گردن آقا بندازین و ب چشماتون نگاه کنین و صورتتون نزدیک هم باشه.ماهم همین کار رو کردیم صورتتم گر گرفت نفساش ک به صورتتم میخورد،ی جور ی میشدم تحمل نگاه ب چشماتون رو نداشتم کاش،زودتر این بازی تموم میشد.داشتیم نفس کم میاوردم ک دختره گفت خب دیگ

میتونین جدا بشین تموم شدخودمو از بغلش بیرون کشیدمو ب سمت اتاقی ک لباسمو میپوشیدم دویدم.

نفس عمیقی کشیدمو با شدت بیرونش دادم لباسای خودمو پوشیدمو رفتم بیرون آرشام هم لباساشو عوض کرده بود اومدسمتم  
آ:حالت خوبه؟

بدون نگاه بهش سرمو ب نشونه آره تکون دادمو ازش دور شدم میرفتم ب سمت در خروجی آرشام لباسارو برداشته بود و پشت سرم میومد ک همون خانم میانسال اومد جلو و گفت واقعا زوج زیبایی هستین خیلی بهم میان منو آرشام بهم نگا کردیم و از خانمه تشکرو خدافظی کردیم. قرار بود عکسارو تا پس فردا تحویل بدن آرشام منو ب خونه رسوند تمام طول راه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد وقتی هم رسیدم فقط ی خدافظی کوتاه کردیم.

توخونه هم سودابه گیر داده بود تمام اتفاقای امروزو براش تعریف کنم با اینک خیلی خسته بودم ولی همه چیزو تعریف کردم سودابه هم جاهای حساس ی جیغ میکشیدو میگفت خب بقیش زود بگو زود،زود اینم واس خودش ی دیونه ای بود من داشتم عذاب میکشیدم اون دلش میخواست جای،من باشه تا فقط ی ساعت با آرشام وقتش بگذره.

صب باید میرفتیم جواب آزمایشارو بگیریم بعدش هم میرفتیم محضرو عقد و اینا.

ی هفته ب سرعت برق و باد رفت بعد گرفتن جواب آزمایش ک مثبت بود،رفتم محضر وقتی عاقد خطبه عقد،رو میخوند دلشوره بدی داشتم فقط هما و سودابه همراهم اومده بودن آرشامم دوتا شاهد با خودش آورده بود هر بار که عاقد میگفت آیا وکیلیم؟ سودابه میپريد وسط و میگفت عروس رفته ال کنه عروس رفته بل کنه حالا انگار دارم واقعی شوهر میکنم میخواستم پاشم خفش کنم عاقد گفت برای بار سوم عروس خانم آیا وکیلیم؟

ک اینبار من گفتم بله.

بعد از آرشام پرسید اونم بله گفت و چن تا امضا روی چن تا برگه و تمام.دیگ متأهل بودم.تو این ی هفته عکسامونم تحویل داده بودن و تو خونه آرشام چیده بودیم چن تا رو هم توی اتاق خوابش وسایلی منم تو خونش بردیم گرچه فقط لباسو اینا بود و چیز خاصی نداشتم من قرار بود توی اتاق جدا بمونم ولی جوری وسایلو گذاشته بودیم ک خونوادش،وقتی اومدن شک نکنن.خونش تو

ی آپارتمان بود ولی جای لوکسی بود. قرار بود فردا خونوادش ایران باشن آرشام ی جشن ترتیب داده بود تا وقتی اومدن سورپرایز بشن منم برد خرید تا لباس مناسبی بخرم باهام خوب رفتار میکرد کاری نمیکرد ک معذب باشم ی هفته ای بود ک آموزشگاه نمیرفتم و از اون روز حتی ی بارم مصطفی رو ندیده بودم.

میترسیدم باهاش روبرو بشم و باز تحقیرم کنه.

صب آرشام قبل اینک ازخونه بره بهم گفت شب تابلو بازی درنیاری ها همه بفهمن دروغی زن و شوهریم، باز دستوپاچلفتی بودنمو ب روم آورد عقده ای منم برای اینک حرصشو دربیارم گفتم ب خودم مربوطه و زبونمو برایش درآوردمو بعد تندی رفتم تو اتاقم. بعد چن ثانیه صدای تیک دراومد ک نشون از رفتن آرشام میداد.

هما و سودابه اومدن خونه آرشام تا بهم کمک کنن آماده بشم قرار بود جشن تو خونه باغ پدرش بگیرن بعدشم ک پدرو مادرش همون خونه میموندن.

آرشام ب همون آرایشگر اونروزی گفته بود تا بیاد خونه میخواست همه چیز ب بهترین نحو ممکن باشه چون با کسی رفت و آمد نداشت کسی از اینک با کی ازدواج کرده خبر نداشت.

ینی قرار بود کل فامیل سورپرایز بشن آرایشگر باز هنرشو نشون داد، واقعا دستش طلا کارش عالی بود روزم هم رنگ لباسم زرشکی زد لباسم بالاش از شونه هام تا پایین سینم سنگ کاری شده بودو فیت تنم بود خودمونیم این آرشام انتخاباش عالیه (نمونش من) هما ی لباس کوتاه پرنسسی سفید، پوشیده بود و موهاشو بافته بودو دور سرس بسته بود سودابه هم ی لباس دکلمه سیاه دراز پوشیده بود موهاشو دم اسبی بسته بود ولی من موهامو باز گذاشتم بافر بزرگ موهامو باز دوست داشتم. بالاخره آرشام اومد منم رفتم سالن وقتی منو دید خیلی طولانی نگاهم کرد بعد سرفه کرد، و گفت ن امیدو بهت هست نمیترسی و بعد خودش ب حرف خودش خندید هما سودابه هم داشتن از خنده ریسه میرفتن نامردا منو ب این عقده ای فروختن منم جواب دادم ولی من هیچ امیدو بهت ندارم چون خیلی رو مخی و ب طرف اتاقم رفتم تا رولباسی گشادمو بپوشم و شالمو سرم کردم و دوباره ب سالن برگشتم کسی تو سالن نبود احتمالاً رفته بودن پایین منم رفتم سوار آسانسور شدمو پایین رفتم هما و سودابه صندلی عقب ماشین نشسته بودن ولی آرشام سوار نشده بود وقتی، منو دید در طرف کمک راننده رو باز کرد رفتم جلو میخواستتم سوار بشم ک نزدیکم شد و گفت اگ ناراحتت کردم معذرت میخوام منظور، بدی نداشتتم منم گفتم اشکالی نداره ولی من جدی

گفتمو بعد سوار شدم و تودلم کلی کیف کردم ک زدم تو ذوقش. اونم سوار شدو در رو از حرص محکم کوبید. حقش بود اینم تلافی اونهمه سر بسر گذاشتنم بود.

رسیدیم خونه باغ ی در بزرگ آهنی داشت ک بازش گذاشته بودن ماشین رو برد انتهای حیاط همه ماشینا اینجا پارک شده بودن وقتی ایستاد بما گفت پیاده بشیم و بریم داخل خودش هم زنگ میزد، ب راننده ای ک قرار بود خونوادشو بیاره خونه باغ ک ببینه راه افتادن یان و بعد میومد پیش ما.

سه تایی وارد خونه شدیم هر سه مون دهنمون باز مونده بود ی خونه خیلی بزرگ با وسایلی سلطنتی و آنجنانی و از وسط سالن پله های ماریچی ک میرفت طبقه بالا تا بحال همچین خونه ای ندیده بودم محو تماشای خونه بودم و توجهی ب کسایی ک اونجا بودن نداشتم ی خانم مسن اومد، طرفمون ماهم رو لباسی و شالمونو درآوردیم و دادیم دستش و رفتیم داخل سالن و گوشه ای ایستادیم .

آرشام اومد داخلو گفت تا برقارو خاموش کنن و خودش اومد، پیش من ایستاد و گفت کم موندن برسن.

اومدن داشتن صدا میکردن انگار مادرش بود پسر من؟ آرشام؟ خونه ای؟

مسعود برقارو روشن کن ببینم پس این طلعت کجاس بچه ها کجان مگ راننده نگفت ک آرشام اینجاس. یهو برقارو روشن کردن و همه باهم داد زدن سورپریز. خانم و آقا تعجب کردن ی دخترهم پیششون بود شاید، دختر خالش بود. آرشام رفت طرفشونو بغلشون کرد مادرش بغض کرده بود معلوم بود خیلی دوسش دارن خوش بحالش دختررو هم بغل کرد. مگ این نمیگفت ک دخترخالشو دوست نداره پس این چی بود؟

آهنگ ملایمی پخش کردن جوونا وسط، آروم میرقصیدن آرشام منو صدا زد تا برم پیشش منو با خونوادش آشنا کرد مادرش ی جوری براندازم میکرد باهاش دست دادم پدرش ولی مهربون بود خیلی گرم باهام دست داد و در آخر با دختر جوون ک واقعا زیبا بود آشنا کرد

خب اینم خواهر کوچولوی خودم آهو. اونم دختر فوق العاده مهربونی بود پرید، بغلم کردو گفت وای تو چ خوشگلی داداشم هی میگفتا منم فک میکردم چون زنش انقد تعریف میکنه نگو واقعا زیبایی لبخند آرومی بهش زدم و باهم رفتیم گوشه ای از سالن و روی مبل نشستیم.

داشتیم با آهو حرف میزدیم ک آرشام اومد پیشمو دستش،رو دراز کرد و گفت:افتخار رقص میدین مادمازل؟آهو ی جیغ بنفش کشید و گفت :آره زن داداش خوجلم پاشو با داداشی برقص چشمه این دختر خاله غزل دریاد ب دختری ک ب ستون وسط سالن تکیه داده بود و داشت با اخم ب ما نگاه میکرد اشاره کرد.دختر مو بلوند و چشم آبی بودو خیلی غلیظ آرایش کرده بود تکیشو از ستون گرفت و ب سمت ما قدم برداشت کنار آرشام ایستاد و دستشو گذاشت رو شونه آرشام و با عشوہ گفت عزیزم اگ خانم پیشنهاد رقصتو قبول نمیکنه من میتونم باهات برقصم و بیشتر خودشو ب آرشام چسبوند آرشام خودشو از غزل جدا کرد و گفت:غزل جان من ب جز خانمم با کس دیگ نمیرقصم و بعدخم شد و دست منو گرفتو بلندم کرد.

ب وسط سالن رفتیم همه کنار رفتن و فقط منو آرشام وسط بودیم ی آهنگ ملایم گذاشتن شروع کردیم رقص تانگو درست هماهنگ با آهنگ حرکت میکردیم زول زده بودیم ب چشمای هم تو نگاهش ی چیزی بود ولی نمیتونستم بفهمم چی آهنگ تموم شد آرشام بوسه ای ب پیشونیم نشوند بدنم گر گرفت حس عجیبی بود ک تجربه نکرده بودم همه شروع کردن ب دست و سوت زدن هما و سودابه هم نیششون تا بناگوششون باز بود و داشتن مارو نگاه میکردن .

بالاخره جشن تموم شد،و همه راهی خونه هاشون شدن هما و سودابه هم همراه دوتا پسری ک تو جشن آشنا شدن رفتن خونه.راستی خونه رو عوض کرده بودن و تو همون خونه ای ک صاحب خونه قبول نمیکرد بیشتر از دونفر توش زندگی کنن ساکن شده بودند.بخاطر اصرار آهو ما هم تو خونه باغ موندم طلعت خانم منوب اتاقی ک قرار بود بمونم بردتو طبقه بالایی چ اتاقی هم هس آخیش تختشم ک بزرگ راحت میتونم بخوابم داشتیم باخودم حرف میزدیم ک در باز شد.

برگشتم دیدم آرشامه

ر:تو اینجا چکار میکنی؟

آ:،خب اومدم بخوابم

ر:ولی اینجا اتاقه منه

آ:اونوقت من باید کجا بخوابم؟

ر:چ بدونم تو ی اتاقه دیگ بخواب

آ: چشم حتما هرچی شما بگید بعد اچانا خونوادم نمیکن ک شما چجور زنو شوهری هستین ک جدا از هم میخواید؟

وای فکر اینجاشو دیگ نکرده بودم حالا من چجوری با این تو ی، اتاق بمونم رفتن سمت تخت و لباسای خوابی ک طلعت خانم (خدمتکار آرشام اینا) روش، گذاشته بود برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی ک تو اتاق بود برم و لباسمو عوض کنم.

در رو از پشت قفل کردم ب این آرشام نمیشد، اعتماد کرد یهو عین گودزیلا دیدی سرشو انداخت پایین اومد تو لباس، خوابرو پوشیدم یا خدا اینک خیلی بازه حالا من چجوری برم بیرون حداقل ی شلواری چیزی هم ندادن آروم درو وا کردم و بیرونو نگا کردم آرشام لباساشو عوض کرده بود و رو تخت دراز کشیده بود رفتن بیرون

حالا من باید کجا میخوایدم؟ نگا چ راحتم دراز کشیده کلا باز بودن لباس یادم رفت رفتن بالا سرش و تکونش دادم.

بدون باز کردن چشماش گفت هوم؟

هوم و زهرمار (البته تو دلم گفتم)

ر: جناب عالی رو تخت خوابیدین من باید، کجا بخوابم؟

آ: کنار شوهرت و بعد چشماشو باز کرد و زول زد بهم

ر: این بابا چ اشتها تم کمه

آ: خوددانی اگ خواستی میتونی رو کاناپه هم بخوابی میل خودته

ر: منک تو اون کاناپه جا نمیشم تو برو رو اون بخواب

بدون توجه پشتشو بهم کرد و گفت شب بخیر حرصم گرفت کور خونده نمیذارم راحت بخوابه منم

پشتمو بهش برگردوندم دراز کشیدم رو تخت

تخت تکون خورد و بعد ی چیزی دورم حلقه شد برگشتم دیدم دستشو دورم حلقه کرده و بلوزشم

درآورده کنارش زدمو گفتم داری چکار میکنی؟ ی لبخند حرص درآر زد و گفت مگ زن و شوهر

نیستیم خب محرمی کار خلاف شرع ک نمیکنم

بالشتو برداشتمو کوبوندم تو صورتش ی خنده بلند کرد و قهقهه زد  
گفتم:هیز فرصت طلب مگ اینک تو خواب ببینی و از رو تخت پایین اومدم  
ک آرشام گفت تو واقعیتم میبینم عزیزم.

رفتم طرف کمدی ک تو اتاق بود رو همه جاشو گشتم تا ی پتویی چیزی پیدا کنم و بندازم رو زمینو  
بخوابم آخ جون یکی پیدا کردم پتو رو برداشتم و انداختم گوشه اتاق بالشتو ملافه اضافی ک رو  
تخت بود رو برداشتم و رفتم تا بخوابم از بس خسته بودم تا سرمو رو بالش گذاشتم خوابم برد.  
صب با صدای تق تق در,بیدار شدم نگاهی ب دورو ورم کردم روی تخت بودم ولی آخ چجوری  
اومدم اینجا؟ اطرافو نگا کردم اثری از بالش و پتوی گوشه اتاق نبود.

آرشام از سرویس بهداشتی دراومد هنوزم بلوزشو نیوشیده بود فقط ی حوله دور گردنش انداخته  
بود و ی حوله هم دور کمرش پیچیده بود معلوم بود دوش گرفته چون موهاشم خیس بود رفت ب  
سمت در و بازش کرد طلعت خانم بود گفت آرشام جان صبحونه حاضره خانتم بیدار کن بیاین  
همه منتظر تونن آرشام باشه ای گفت و در رو بست داشت میرفت سمت کمد ک پرسیدم:من  
چجوری اومدم رو تخت؟منک رو زمین خوابیده بودم.

جوابی نداد مشغول پوشیدن لباساش شد همینطور زول زده بودم بهش و منتظر,جواب بودم ک  
گفت:روتو بکن اونور میخوام شلوارمو بپوشم

با سماجت خیره شدم بهش

ر:تا جوابمو ندی برنمیگردم,من چجوری رفتم رو تخت؟

گفت میل خودته و حوله دور کمرشو خواست باز کنه ک زود رومو برگردوندم

عوضی شرم و حیا هم سرش,نمیشه بی حیا

بعد پوشیدن لباساش رفت سمت در رو قبل اینک خارج بشه گفت:زود آماده شو بیا پایین بقیه رو  
هم منتظر نذار و رفت

کره خر الاغ آخرش,جواب منو نداد ی تاب و شلوار چرم ک تو کمد بود رو پوشیدم رفتم پایین همه  
دور میز تو سالن نشسته بودن منم رفتم و رو صندلی خالی ک کنار آرشام بود نشستم.

تقریباً ی ماهی میگذشت و دیگ آموزشگاه نمیرفتم و نمیخواستم با مصطفی رو در رو بشم زندگی دروغیم با آرشام خوب پیش میرفت طبق قرارداد هیچ تماس فیزیکی باهام نداشت. فقط هی حرصمو در میآورد و منم بی جواب نمیداشتمش.

تلفن خونه زنگ زد رفتم جواب بدم برداشتم

الو؟

ولی هیچ جوابی نشنیدم با تصور اینک شاید صدامو نشنیده دوباره تکرار کردم الو؟ الو؟

ولی فایده ای نداشت و بعد صدای بوق ممتد.

حتما اشتباهی تماس گرفته.

دوباره زنگ خورد ولی اینبار موبایلم بود برش، داشتیم آرشام بود بلافاصله جواب دادم

الو؟

آ: سلام خونه ای؟

ر: آره چطور مگ؟

آ: امشب قراره یکی از دوستام بیاد خونه خواستم خبر بدم ک ی چیزی آماده کنی

ر: باشه حالا کی هست؟

آ: حالا وقتی اومد میبینیش فعلا

بدون اینک من خدافظی کنم گوشو قطع کرد

دوست داشتم سرشو از بدنش جدا کنم بس، ک با این کاراش حرص من بدبختو در میآورد آخ

میمیری بگی کیه؟

سریع رفتم آشپزخونه و شروع کردم ب آماده کردن غذا.

چند نوع غذا پختم از سایه سر هما منم آشپزی یاد گرفته بودم قورمه سبزی و خورش بادمجان و

لازانيا پختم چون نمیدونستم مهمونش چجور غذاهایی دوس داره .



بالاخره شب شد، همه چی آماده بود رفتم تو اتاقم ی لباس سفید ک تا روی زانوم بود پوشیدم و ی شال صورتی خیلی کمرنگ سرم کردم و آرایش ملایم.

تمام وسایلاروهم روی میز غذاخوری چیده بودم فقط مونده بود غذاها ک اوناروهم بعد اومدن مهمونا میاوردم.

صدای چرخیدن کلید اومد، و بعد در باز شد و بعد آرشام اومد تو و ب کسی ک پشت در مونده بود ینی دوستش تعارف کرد تا بیاد تو .

با اومدن دوستش داخل خونه خشکم زد تمام بدنم یخ بست این غیرممکن بود.

اومدن داخل، ب طرفم قدم برداشت حالادیک روبروم بود دستشو آورد جلودست سردموبردم طرفش آروم ولی طولانی دستموگرفت زول زده بودیم توچشمای همدیگ از ترسم نمیتونستم حرکتی بکنم چجوری پیدام کرده بود با صدای آرشام ب خودمون اومدیم.

آ:بفرما حمید جان بشین. بعد رو بمن گفت عزیزم دوتا چایی بریز بیار ک خستگیمون دربیاد، تند رفتم سمت آشپزخونه داشتم تو استکانا چایی میریختم فکرم درگیربودرفتم ب موقعی ک حمید روشناختم پیش دانشگاهی میرفتم. توراہ برگشت از پیش تو محلمون کنار تیربرق با دوستاش ایستاده بود وقتی منو دید بهم متلک انداخت ولی من جوابی ندادمو تند قدم برمیداشتم خیلی ترسیده بودم. هرروز بعد مدرسه سرراهم سبز میشدمیگفت عاشقم شده و حرفای دیگ کم کم باهاش حرف زدم ولی رفتاراش عادی نبود اگ تو خیابون تصادفی نگاهم ب ی پسر دیگ میوفتاد روزگارمو سیاه میکرد روزبروز رفتاراش بدتر میشد حتی ی باروقتی میومدم ی پسر ازم آدرس پرسیدحمیدهم اتفاقی دیدو با سرعت نزدیکمون شدو شروع کرد ب زدن پسر بیچاره خواستم توضیح بدم جلوشوبگیرم ک هولم داد خوردم زمین داد زد گفت خفه شو حساب تورو بعدا میرسم و دوباره هجوم برد طرف پسره مردم ک دیدن دعوا بالا گرفته اومدن و بزور حمید رو از پسره جدا کردن. بعد اون قضیه خواستم ازش جدا بشم باهاش قرار گذاشتم بهش گفتم ک میخوام جدا شم اول باورش نمیشدولی بعد ک دیدجدی هستم منو چسبوند ب دیوار و چاقویی از جیبش درآوردو گذاشت رو گردنم صورتشو ب گوشم نزدیک کردو گفت یا من یا مرگ فهمیدی؟ ترسیده بودم جوابی ندادم ک نعره کشید و مشتشو ب دیوار زدو گفت: گفتم فهمیدی؟

با ترس و لرز جواب دادم آ آره فهمیدم

ح: خوبه، دیگ از این چرندیات نشنوم و بعد گونمو بوسید و خودشو عقب کشید.

وقتی رفتم خونه کلی گریه کردم نمیتونستم ب بابام بگم چون توجهی بهم نداشت واقعا نمیدونستم چکار کنم دیگ کلا افسرده شده بودم و تو خونه مثل روح میگذشتم چن بار خواستم خودمو بکشم ولی بعد پشیمون شدم .

ی روز بابام اومد و گفت ک باید خونه رو بفروشیم و بریم ی جای دیگ خیلی شاد شدم بهترین خبر بود ک شنیدم ب سرعت برق و باد خونه رو فروختیم و رفتیم ی منطقه دیگ خبری ب حمید ندادم مدرسمم عوض کردم ی روز بهم پیام اومد حمید,بود گفته بود زیر سنگم باشی پیدات میکنم لعنتی یا مال منی یا مال هیچکس,روز گار تو سیاه میکنم.بدنم یخ بست سیم کارتمو شکستم و ی سیمکارت جدید خریدم.

با حس سوزش دستم از فکر گذشته اومدم بیرون و جیغ کشیدم وقتی چای میریختم بخاطر درگیری ذهنم چایی ریخت رو دستم آرشام بدو اومد تو آشپزخونه,چی شد؟چرا جیغ زدی؟بادیدن دستم زود رفت کرم ضد سوختگی از تو کابینت آورد و گفت چکار کردی با خودت؟و بعد دستمو گرفت و روش کرم زد منم داشتم گریه میکردم کرموزد و وقتی تموم شد اشکاموپاک کردو گفت گریه نکن برو دست و صورتتو بشور من چایی رو میبرم.

چی شد؟چرا جیغ زدی؟بادیدن دستم زود رفت کرم ضد سوختگی از تو کابینت آورد و گفت چکار کردی با خودت؟و بعد دستمو گرفت و روش کرم زد منم داشتم گریه میکردم کرموزد و وقتی تموم شد اشکاموپاک کردو گفت گریه نکن برو دست و صورتتو بشور من چایی رو میبرم.

ب سرعت رفتم دسشویی از سالن تندی رد شدم بدون نگاه ب حمید ولی نگاهه سنگینشو حس کردم دررو ک بستم گریم شدیدتر شد آخ چرا من انقد بدبختم خدایا!!!!!!؟

تقه ای ب در خورد و متعاقبش صدای آرشام.خوبی؟اگ حالت خوب نیس بریم دکتر

اشکامو پاک کردم و صدامو صاف کردم جواب دادم ن خوبم الان میام.ب صورتم آبی زدمو رفتم تو سالن آرشام غذاهارو چیده بود و با حمید دور میز نشسته بودن منم رفتم و کنار آرشام نشستم بدون حرف کمی غذا کشیدم.صدای حمید اومد,خوبین؟اگ خوب نیستین ی دکتری برین بنظر میادحالتون زیاد خوب نیس داشت با منظور حرف میزد ک ینی از دیدنم شوکه شدی و اینا.

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم ن خوبم مرسی از توجهتون

تا آخر شام خوردن ک چیزی از گلوم پایین نرفت هیچ حرفی، نزدم فقط آرشام و حمید حول و حوش کار حرف میزدن مٹ اینک حمیدی کارخونه مواد غذایی کنسرو و این چیزا داشت و از آرشام میخواست باهاش شریک بشه و داشت توضیح میداد ک کار خوبیه و فلان. ولی آرشام میگفت ک علاقه ای ب این کار نداره و فقط دوست داره تدریس کنه. خداروشکر باز قبول نکرد و گرنه خیلی بد میشد.

بعد شام آرشام میز رو جمع کرد و نداشت من کمکش کنم وقتی داشت ظرفارو تو ماشین ظرف شویی میذاشت خواستم پاشم برم پیشش ک حمید، بلند شد و مچ دستمو گرفت و نزدیکم شد، از حرکتش شوکه شدم گفت: دیدی گفتم زیر سنگم باشی پیدات میکنم؟ نمیتونی از دستم در بری بین چجور ب روز سیات مینشونمت با ورود آرشام ک ظرف میوه دستش بود تند دستمو ول کرد و رفت سمت آرشام و گفت خب دیگ خوشحال شدم از دیدنت من دیگ رفع زحمت کنم خانمتم انگار حالشون زیاد خوب نیس صورتشون رنگش پریده آرشام اصرار کرد ک بمونه و بعد خوردن میوه بره ولی حمید قبول نکرد و خدافظی کرد و بعد رو بمن گفت از آشناییتون خوشبختم ب امید دیدار.

کلمه ب کلمه حرفاش با کنایه بود، آرشام تا دم در همراهیش کرد منم با بی حالی رفتم سمت اتاق رو تخت دراز کشیدم. تقه ای ب در خورد

و بعد در باز شد آرشام بود صدام زد ولی من چشمامو بستم و جوابی ندادم وقتی دید جواب نمیدم رفت و درروهم بست.

ی هفته ای رو بخاطر امتحانات پایان ترم تعطیل بودم ولی هیچی نمیتونستم بخونم حالتم عادی نبود با کوچکتترین صدا میترسیدم آرشام متوجه رفتارام شده بود، هی ازم میپرسید، ک چیزی شده و من هربار طفره میرفتم و چیزی بهش نمیگفتم باز هم تلفنای بی جواب ادامه داشت دیگ مطمئن شده بودم ک از طرف حمیده. گاهی مینشستم ک درس بخونم دوباره فکرم طرف حمید میرفت آرشام ک میدید، کلافه ام میومد کنارم مینشست و تو خوندن کمکم میکرد، و اشکالامو رفع میکرد دیگ ب مصطفی فکر نمیکردم ولی هنوزم حرفاش یادم نرفته بود.

بالاخره امتحانارو هم دادم اوایل تیر بود آخرین امتحانم دادم بخاطر کمکای آرشام امتحانام بدک نبود. داشتیم برمیگشتم خونه کم مونده بودم برسیم ک سر کوچه ی موتور با سرعت اومد و از کنارم

رد شد و فرار کرد خیلی ترسیدم پاهام میلرزید ب هزار جون کندن خودمو رسوندم خونه و روی مبل ولو شدم.

قرار بود پس فردا با خونواده آرشام اینا بریم شمال تا ی آب و هوایی عوض کنیم ترم تابستان برنمیداشتم چون واقعا دیگ حال و حوصله خوندن نداشتم تنها دلخوشیم سفر شمال بود ک کمی روحیم عوض بشه و اتفاقات افتاده رو فراموش کنم.

رفتم سراغ لباسامو شروع کردم ب جمع کردن لباسام و تو ی چمدون گذاشتم تمام وسایلی ک لازم میشد،رو برداشتم و چمدون رو بستم و کناری گذاشتم.رفتم اتاق آرشام تا چن دست لباسم برای اون بردارم داشتم تو کمدمو میگشتم ک ی چیز سفت بین لباساش ب دستم خورد برش داشتم ی دفتر با جلد مشکی چرم بود بازش کردم ولی دوباره بستمش.داشتم از کنجکاو میمردم طاقت نیاوردم و دوباره بازش کردم صفحه اول با خط خیلی زیبایی نوشته بود بعضی

\_\_\_\_\_

آنقدر ساده عزیزم میشوند

که فکر نبودنشان هم

تمام نفسهایت را به شماره میاندازد...!!!

باصدای باز شدن در سالن زود دفتر و بستمو گذاشتم سر جاش با ورود آرشام ب اتاق سیخ و ایستادم وقتی منو تو اتاق و جلوی کمدم دید و روم داد زد تو تو اتاق من چ غلطی میکنی؟بدون اینک بذاره جوابشو بدم گفت گم شو بیرون دفه آخرت باشه بدون اجازه میای اتاقمو و از اتاق بیرونم کرد و درو محکم بست.

وا این چرا اینجوری کرد بداخلاق.

حالا منظورش از اون حرفی ک تو دفتر نوشته بود چی بود؟فکر کنم همش درگیر جملش بود ولی بی خیالی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه و ی ساندویچ برا خودم درست کردم و نشستم پشت میز و

مشغول خوردن شدم ک سرو کله آرشام پیدا شد همچین اخم کرده بود، ک انگار چی شده وحشی فقط بلد بود عین این سگا پاچه بگیره باید ی روانشناسی، چیزی میبردمش.

رفت طرف یخچال چیز خاصی برای خوردن نبود چون وقت نکرده بودم برم خرید. برگشت سمت منو گفت: نهار من کو؟

ر: من چ بدونم بگرد بین کجاست

آ: اون چیه تو دستت؟

ر: چشم داری میبینی ک سانویجه و نهار منه توهم ب فکر نهار خودت باش

آ: آهان ک سانویجه

اومد و سانویجو از دستم قاپید و ی گاز بزرگ روش زد و گفت حالا دیگ نهار منه و بعد آبمیوه پرتقالم برداشت و سر کشید.

همچین با ولح میخورد ک حرصم داومده بود شکلکشو در آوردم سرشو آورد بالا و گفت عزیزم چرا ادای دلکا رو درمباری اینجا ک سیرک نیست خونم ب جوش اومد پاشدم پامو کویدم زمینو گفتم: لاشخور زشت حق مظلوم خور الهی تو گلوت گیر کنه خفه شی و بعد خواستم از کنار میز رد شم ک پام ب پایه صندلی گیر کرد و شتلق نقش رو زمین شدم آرشام قاه قاه ب حاله میخندید

ر: حناق بگیر ی نخند عوض کمک کردنته؟

آ: بگیر اینم جوابت میبینی خدا چقد دوسم داره دیگ خودش جوابتو داد و دوباره خندید و پاشد از آشپزخونه رفت بیرون بدون اینک کمکم کنه بلند بشم.

بلند شدمو با عصبانیت رفتم طرف اتاقش ک درشو بسته بود از حرص با پام محکم زدم ب در اتاقشو تندی رفتم تو اتاقمو دررو قفل کردم. کار از محکم کاری عیب نمیکنه این روانیه یهو میادی بلایی چیزی سرم میاره حالا بیا و جمعش کن.

بالاخره روز سفر ب شمال رسید از صب ی دلشوره بدی داشتیم ی حسی بهم میگفت ک ب این سفر نرو میخواستیم منصرف بشم ولی وقتی خوشحالی آهورو دیدم پشیمون شدم. تمام وسایلا رو تو صندوق عقب ماشین گذاشتیم آهو سوار ماشین ماشد مامان بابای آرشام با ماشین جداگونه اومدن تو راه آرشام آهنگ تکون بده رو گذاشته بود صداشم زیاد کرده بود آهو هم ک داشت با

آهنگ خودشو جر میداد اینم فک کنم دیونگیش حاد باشه بالاخره ازاین داداش نمیشه انتظار ی خواهر ساکت و آروم داشت

من ولی اصلا حس و حال خوب نبود همش منتظر ی اتفاق بودم .

برای نهار آرشام جلوی ی رستوران سنتی نگه داشت و رفتیم زیر یکی از آلاچیق ها نشستیم  
آرشامم رفت تا برا هممون دیزی سفارش بده. وقتی برگشت کنار من نشست و رو بمن گفت:خب خانمم تو ک از دیزی بدت نمیداد؟اگ بدت میاد ی چیز دیگ سفارش بدم برات

خانمم؟بمن گفت خانمم؟خب خنگ خدا انتظار داری چی بگه؟داره پیش خونوادش نقش بازی میکنه خب ولی بازم با تلفظ خانمم گفتنش دلم ی جوری شد.

آب چی فک میکنی؟اگ بدت میاد بگو رودروایستی نکن عزیزم

ای خدا این چرا اینجوری میکنه سرش ب سنگی دری دیواری چیزی خورده؟چرا داره با احساسات من بازی میکنه؟من ب شنیدن این کلمات از کسی عادت نکردم ب خودم اومدم و گفتم:ن دوس دارم نمیخواه چیز دیگ سفارش بدی و منم ب آخر جملم عزیزم اضافه کردم.

زیر لب ی چیزی گفت ولی چون آروم گفت نشنیدم.

بعد خوردن غذا آهو گیر داد ک باید باهم سلفی بگیریم بذارم تو اینستا و ال و بل ولی آرشام ی اخم وحشتناک بهش کرد و گفت حق نداری حتی یکی ازعکسای ک با رها انداختی رو بذاری تو اینستا.با این حرفش،آهو ناراحت شد،و گفت داداش فکرای عصر قجری خیلی وقته تموم شده یکم روشن فکر باش

آ:من نمیخوام برا زلم روشن فکر باشم هر وقت شوهر کردی ب شوهرت بگو روشن فکر باشه من از عصر قجری بودنم راضیم.

همچین با جدیت گفت ک آهو حرف دیگ نزد و با ناراحتی رفت و تو ماشین باباش نشست  
اوخی بچم ناراحت شد.

من ولی حتی اگ دروغی هم باشه از این غیرتی شدن دلم غنچ رفت.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

ر: آر شام؟

آ: جانم؟

از تعجب چشمم قدی کاسه شد الان کسی پیشمون نبود پس چرا گفت جانم؟

آ: چیزی شده؟

ر: نه، ینی آره چرا با آهو اونجوری رفتار کردی؟ دلشو شکستی

آ: چون دوس ندارم عکس زنه تو شبکه مجازی باشه هر کسی بیاد زیرش اراجیف بگه

ر: ولی ما زن و شوهر واقعی نیستیم

آ: تا زمانی که هستیم و بعد سرعتشو زیاد کرد همچین میروند که کم موندم خودمو خیس کنم

همش زیر لب چیزی میگفت. ولی من سر در نمیآوردم ینی کلا متوجه نمیشدم.

ساعت ۷ بود که رسیدیم. ویلای بزرگ بود که طرفش جنگل بود، طرف دیگش روب دریا بود

داخل ساختمان هم که عالی بود و همه وسایل مثل پرده و مبلا رنگ یاسمنی، بود و هارمونی جالبی

از رنگ بنفش بود رفتیم طبقه بالا که اینجا هم مثل پایین فوق العاده بود و سراسر راهرو تعدادی

مجسمه از انواع حیوانات گذاشته بودند (اسب، عقاب، ببر، ...). دکوراسیون یون خونه محشر بود. باز هم

منو آر شام باید توی اتاق میموندیم وارد اتاق شدم که دومین در، سمت راست راهرو بود اینجا

رنگش رو آبی کار کرده بودن داشتیم با اطراف اتاق نگاه میکردم وای این بی نظیر بود روبروم

سراسر شیشه کار شده بود پرده هارو کنار زده بودن منظره دریا تو دیدم بود رفتیم طرف در شیشه

ای و بازش کردم و رفتیم تو تراس هواش عالی بود داشتیم ذوق مرگ میشدم صدای در اومد آر شام

بود، که اومد، تو رفتیم طرفش و با خوشحالی گفتم وای اینجا عالییه محشره منو ببر لب دریا خواهش

و با حرکات دستام شوق و ذوقمون نشون میدادم آر شام تو طول مکالمه فقط لبخند میزد بعد گفت

باشه لباساتو عوض کن تا بریم یهو جوگیر شدم و پریدم بغلش کردم و ی بوسه ب لپش زدم

عین برق ازش جدا شدم سرمو از خجالت پایین انداختم و گفتم ببخشید. اونم گفت خیلی خب برو

لباساتو بپوش، و رفت بیرون از اتاق.

تند آماده شدمو با سرعت جت رفتیم پایین آر شام رو مبل نشسته بود، و آبمیوه میخورد که با صدای

بلند گفتم من آماده ام بریم؟

آ: بریم

بلند شد و ب طرف ساحل رفتیم.

دمپاییهامو درآوردم و پا برهنه رو ماسه ها قدم بر میداشتم هر بار ک موجی از آب ب پاهام میخورد جیغ میکشیدمو مثل بچه ها بالا پایین میبریدم یهو ی فکری ب ذهنم رسید رفتم تو آب و شروع کردم مشتم مشتم آب پرت کردم سمت آرشام اونم کم نیاورد و اومد تا رو من آب بیاشه. آروم ب عقب قدم برداشتمو گفتم ن آرشام آب نیاشی،ها ببخشید ببین دختر خوبی میشم ولی اون همچنان طرفم میومد و میگفت خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی. همین جوری عقب عقب میرفتم ک ی دفه زیر پام خالی شد و نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم تو آب شنا بلد نبودم داشتم دست و پنجه میزدم و دیگ نفسم بریده میشد ک آرشام شیرجه زدو اومد و دستشو انداخت دور کمرم و کشیدتم بیرون.

وقتی از آب کشیدتم بیرون شروع کردم ب سرفه کردن نفسم بالا نمیومد آرشامم هی میپرسید خوبی؟ خوبی؟ وقتی سرفه تموم شد و نفسم سر جاش اومد بهم نگاه کردیم و ی دفه دوتایی زدیم زیر خنده هنوز توی آب بودیم و میخندیدیم چشم تو چشم شدیم تمام لباسامون و بدنمون خیس شده بود آرشام دسته دیگشو بالا آورد و کشید رو گونم و بعد با نوک انگشت شستش گونمو نوازش کرد نگاهش اومد سمت لبام و انگشتشو کشید رو لبم قلبم داشت دیوانه وار ب قفسه سینم کوبیده میشد تو شوک بودم نمیتونستم ازش جدا بشم با اینکه توی آب بودیم ولی تنم گرم بود داشت صورتشو نزدیکتر میاورد فاصله صورتمون خیلی کم شده بود در برابر حرکتش عکس العملی نشون ندادم ک یهو صدای آهو اومد مامان بابا اینجان بیاین پیداشون کردم.

آرشام تند خودشو عقب کشید و از هم جدا شدیم کمک کرد تا از آب بریم بیرون نمیدونم چی شد ک تو دلم ی فحش ابدار ب آهو دادم ک عین خروس سرزده از راه رسید.

مامان و بابای آرشام رسیدنو پرسیدن شما چرا یهو غیبتون زد نگران شدیم. آرشامم گفت ک رها میخواست یکم قدم بزنه و بعد افتاد تو آب و من نجاتش دادم و اینا با سانسور قسمتهایی. بعد راه افتادیم سمت ساختمون.

آهو هم دم گوشم میگفت ای شلوغ داشتین چکار میکردین منم سرخ و سفید میشدم. رسیدیم ویلا من زود رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم تا سرما نخورم و بعد رو تخت دراز کشیدم آرشامم اومد لباساشو عوض کرد و رو تخت دراز کشید، چون خسته بودم اعتراضی نکردم و طولی نکشید، ک خوابم برد.



با تقه در از خواب بلندشدم سرم روی چیز سفت بود سرمو بلند کردم انگار برق گرفتم من تو بغل آرشام بودم و سرم رو سینش بود اونم دستشو دورم حلقه کرده بود اوخی وقتی میخوابید چه مظلوم میشد بچم از حرفم خندم گرفت دلم نیومد بیدارش کنم ک آهو باز عین جن ظاهر شد و در رو آنچنان باز کرد ک بیچاره آرشام از خواب پرید و نگاهی ب دورو ورش انداخت

آهو:ای وای ببخشید شما ب عشقولانتون برسین خواست از در بره بیرون ک دوباره برگشت و گفت البته نمیخواستم مانع احساساتتون بشم ولی مامان گفت بیاین شام بخوریم بعد بیاین ....

حرفشو نصفه گذاشت و با خنده اتاقو ترک کرد.

آرشام هنوز گیج میزد گفت:منظورش،چی بود؟

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خودموب کوجه علی چپ زدم و گفتم نمیدونم و رفتم تا ی دوش،بگیرم و بعد برم پایین.

حولمو پوشیدم و از حموم در اومدم آرشام تو اتاق نبود گوشیم زنگ خورد از تو کیفم درآوردم سودابه بود جواب دادم.

ر:الو

س:الو و درد میمیری ی زنگ بزنی یادی،از دوستات بکنی؟شوهر کردی مارو از یاد بردی آدم فروش

همین جور ی ریز داشت گلایه میکرد ک حرفشو بریدم

ر:عزیزم ی نفسی،تازه کن همینجور پشت سرهم میحرفی خفه میشی.

س:کوفت خو دلم برات تنگ شده.خب حالا تعریف کن شمال چطوره؟چیا شده؟بگوبگوبگو مرگ سودابه

باز این فضولیش گل کرده بودبا اصرارایی ک کرد همه چیزو برایش تعریف کردم اونم هی جیغ و جون و از این عکس العملان نشون میداد.بعد نیم ساعت حرفیدن خدافظی کردیم خواستم لباسامو بپوشم ک گوشیم دوباره زنگ زد.وای باز چی میگى سودابه

برش,داشتیم شماره ناشناس بود جواب دادم

الو؟الو؟

بازم جوابی نیومد قطع کردم ب چن ثانیه نکشید ک پیام اومد.

ناشناس:خوش میگذره؟شادیا تو بکن ک روزای سیاهت نزدیکه ب امید,دیدار

یخ کردم این این حمید,بود .

سر میز شام هیچی از گلوم پایین نرفت.

صب با اصرارای آهو رفتیم کنار دریا آرشام هم ی قایق کرایه کرده بود رفتیم پیشش ک دیدم رو زمین ی چیزی هس نزدیکتر شدم وای دوتا بادبادک فک کنم فکر آهو بود چون رفتاراش عین بچه ها بود البته سنی هم نداشت ۴ سال از من کوچکتر بود ۱۸ساله بود.

منو آرشام سوار قایق شدیم ولی آهو گفت ک کنار ساحل بادبادکو هوا میکنه و نیومد تقریباً وسطای آب بودیم ک آرشام بادبادک رو برداشت باد ملایمی میوزید بادبادک رو هوا کردیم باهم از نخ گرفته بودیم واقعا روز خوبی بود ی حس عجیبی نسبت ب آرشام پیدا کرده بودم و دیگ از نزدیک بودن بهش معذب نمیشدم

برگشتیم خونه داشتیم از پله ها میرفتم بالا ک آهو صدام زد.

آهو:رها ی لحظه میای؟

رفتم طرفش دستمو گرفت و برد,تو آشپزخونه

آهو:رها امشب تولده آرشامه یادت ک نرفته؟

وای من اصلا تاریخ تولدشو نمیدونستم ولی معلوم نکردم ک نمیدونم

گفتم چرا چرا یادمه منم میخواستیم باهات حرف بزنم ک سورپرایزش,کنیم

آهو:وای عزیزم من همه دوستاشو دعوت کردم ک امشب اینجا باشن فقط مونده تدارکاته جشن

ک ب کمکت نیاز دارم فقط باید,آرشامو از خونه دور کنی ک سورپرایزمون بهم نخوره قبول؟

پیشنهادشو قبول کردم رفتم بالا تو اتاق آرشام دراز کشیده بود هوف چقد این بشر میخوابه پریدم رو تخت ک بیچاره ۳\_۴ متری، پرید بالا و چرخید سمتم با ی حالت مظلومی، نگاش کردم و گفتم آرشام؟ آرشامی جون؟

چشاش ۴ تا شده بود ادامه دادم منو میبری، خرید؟ خیلی دوس دارم بازار اینجارو ببینم پلییییز سرشو با تاسف ب چپ و راست تکون دادو گفتم: تو بزرگ نمیشی و بعد بلند شد، و ب طرف کمد رفت و ی تیشرت و کلاه آبی و شلوار توسی برداشت بپوشه و بمنم گفت ک آماده بشم. منم ی مانتوی زرد پوشیدم با شلوار و کلاه سیاه و رفتیم پایین ب آهو چشمکی زدمو سوارماشین شدیم پیش ب سوی، خرید.

بازارش سنتی بود و بیشتر وسایل و لباسای، سنتی داشت فقط ی پاساژ بود ک وسایلاش مدرن تر بود اول رفتیم تو پاساژ آرشام رفت تا یکی از دوستای قدیمیش ک تو پاساژ مغازه داشت رو بینه منم از فرصت استفاده کردم رفتم تا ی هدیه براش بخرم.

نمیتونستم چیزی بپسندم ک ی ساعت توجهمو جلب کرد

واقعا قشنگ بود ی ساعت سیاه اسپورت بود مطمئن بودم ک خوشش میاد بدون معطلی رفتم تو مغازه و خریدمش گفتم دورش کاغذکادو پیچچه و توی کیفم گذاشتم آرشام اومد پیشم و بعد هم ی چن تا وسیله و لباس سنتی خریدم. نهار رو هم بیرون خوردیم آهو اس داد ک شب بیاین تا اونموقع همه مهمونا برسن منم نوشتم باشه عزیزم و دکمه ارسال رو زدم.

ی پیام نوشتیم به آرش و هما و سودابه فرستادم تا اونا هم شب اینجا باشن. تا شب خیلی جاها رفتیم و گشتیم رفتارای آرشام عجیب بود چون دیگ مث قبل سربسرم نمیداشت و اذیتم نمیکرد منم ک سربسروش میداشتم چیزی بهم نمیگفت و فقط میخندید نکنه طوریش شده باید برم پیش ی رمال حتما چیز خورش کردن جادو جمبل شده. چیه خو نگرانشم والا

بالاخره شب شد رسیدیم خونه! مگ قرار نبود چراغارو خاموش کنن پس، چرا همشون روشن عجیبه از کارای این آهو هم همیشه سر درآورد ها رفتیم تو خونه هیشکی نبود آرشام چرخید طرفمو گفت میدونی کجان؟

رن نمیدونم

آ: من میرم ی آبی بخورم بعد بخوابم

ر:باشه من تو اتاقم کاری,داشتی صدام بکن و وسایلمو برداشتمو رفتم بالا ک یهویی دستم کشیده شد خواستم جیغ بکشم ک دستی دهنمو گرفت و دم گوشم گفت: هیس ساکت باش ای تو روح آهو برگشتم طرفش و گفتم: نمیشد عین آدم بگی؟داشتم سکنه میکردم آهو:ببخشید خو حالا برو لباساتو عوض کن با داداشی بیاین کنار ساحل سورپرایزمون اونجاس زود باش

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم. ی لباس سفید دراز پوشیدم و آرایش ملایمی کردم طبق معمول آرشام داشت از پله ها بالا میومد ک پریدم جلوش ایستادم و گفتم نوچ نوچ نوچ. خواب بی خواب, ی امشب رو کمی دیر بخواب من موخوام برم ساحل و عین بچه ها خودمو براش لوس کردم ک آروم زیر زبونش گفت نی نی کوچولو ولی ایندفعه شنیدم حرفشو و از بازوش گرفتم و کشیدمش ب طرف پایین.

جوووووووونم عضله رو چ تقویت می کرده خودشو دیوت.

رفتیم ساحل ی آتیش درست کرده بودن و همه دورش جمع شده بودن و وقتی مارو دیدن شروع کردن ب دست و جیغ و هورا کشیدن و خوندن تولدت مبارکو این چیزا آرشام نگاه می انداخت و گفت تو میدونستی؟

ر:آره خو دستور از جای بزرگ اومده بود و بعد ب آهو اشاره کردم

آهو دوید سمت آرشامو بغلش کرد و کلی مارچ و مورچ و بالاخره راضی شد ازش جدا بشه رفتیم طرف مهمونا و آرشام با همه سلام و احوالپرسی میکرد ک چشمم خوردب....

اینو دیگ کی دعوت کرده بود؟

با قدمای بلندی خودشو ب منو آرشام رسوند و باهامون دست داد بعد رو بمن گفت تبریک میگم گیج نگاهش کردم ک آرشام دستمو گرفت و گفت خیلی ممنون پسرعمو جان و بعد منو باخودش کشوند طرف دیگ و رفتیم پیش آهو اینا

همش ب این فکر میکردم ک چطور ممکنه مصطفی پسرعموش باشه واقعا گیج شده بودم فک میکردم ک فقط دوستن ولی رفتار آرشام با مصطفی مثل قبل نبود خیلی سرد باهاش برخورد کرد قبلا تو آموزشگاه ک میومد رفتارش اینجوری نبود.چشمم خورد ب هما و سودابه و آرش ک هرسه

تاشون گوشه ای ایستاده بودن و حرف میزدن رفتم پیششون هماوسودابه با دیدنم پریدن و بغلم کردن کم مونده بود خفه شم ک آرش نجاتم داد و گفت ول کنین خواهریمو کشتینش و خودش بغلم کرد و بعد رو ب هما و سودابه گفت من ی چن دیقه خواهریمو از پیشتون میدزدمو باهم رفتیم کمی جلوتر تا دور از بقیه باشیم.

آرش: راضی هستی؟

گیج نگاهش کردم

ر: از چی؟

آرش: از تصمیمت، اذیتت ک نمیکنه؟

تازه متوجه منظورش شدمو گفتم ن اذیتم نمیکنه ولی خواهریت تا دلت بخواد جون ب لبش میکنه و بعد خندیدم ک گفت: مصطفی رو دیدی؟

ر: آره چطور؟

آرش: حس میکنم دیگ م قبل بهش حس نداری وقتی اومد پیشتون هیچ دستپاچگی نشون ندادی

راست میگفت دیگ وقتی دیدمش دستپاچه نشدم برا خودمم عجیب بود کمی هم حرف زدیمو بعد بغلش کردم گفتم مرسی ک هستی وقتی از بغلش جدا شدم و برگشتیم با دوتا چشم خونی روبرو شدم رگای پیشونیش داشت از صورتش میزد بیرون.

یاخدا این چرا اینجوری شد؟

برگشتیم پیش بچه ها ک آرشام اومد و دستمو کشید و گفت ی لحظه بیا معلوم بود ب زور صداشو کنترل میکنه

بردتم طرف جنگل و با صدای کنترل شده گفت اون کیه؟ تو بغلش چ غلطی میکردی؟

چ غلطی میکردی رو با دندونای فشرده شده گفت

خواستم اذیتش کنم و گفتم عشقمه بتو چ؟ تو ک شوهر واقعیم نیستی پس چکار ب کار من داری؟ هوم؟

آنچنان نگاه وحشتناکی بهم انداخت که موندم جان ب جان آفرین بدم و دار فانی رو وداع بگم  
میچ دستمو محکم گرفت و گفت تا زبونتو از بیخ نبریدم بنال بگو کیه این مرتیکه وگرنه همچین  
شوهر واقعی بودنو نشونت میدم که فکرشم نمیکردی.

ی لحظه ترسیدم از اینکه بلایی سرم بیاره چشاش شده بود کاسه خون و صورتش سرخ سرخ بود  
از ترسم همه چی رو بهش گفتم، گفتم که بهش داداش میگم و اینا کم کم میچ دستمو ول کرد و  
گفت برو منم الان میام.

بالاخره کیک رو آوردن و بعد فوت کردن شمعها و خوردن و دادن هدیه ها همه رفتن و فقط با  
اصرارای من هما و سودابه و آرش موندن. منم هدیمو نگه داشتم تا تو اتاق بهش بدم. وقتی که  
مهمونا داشتن میرفتن مصطفی اومد و در گوشم گفت باید باهات صحبت کنم آدرسو برات  
میفرستم رفت.

همگی رفتیم سمت ویلا هما و سودابه تو ی اتاق موندنو آرش هم ی اتاق جداگونه مامان بابای  
آرشام همون اول تولد هدیشونو داده بودن بعدرفته بودن خونه یکی از آشناهاشون تا جوونا دور  
هم باشن. رفتیم تو اتاق آرشام دم پنجره پشت بمن ایستاده بود و دستاشو تو جیب شلوارش  
گذاشته بود. هدیمو از تو کیفم برداشتمو رفتیم طرفش اخماش تو هم بود خدایا چرا این انقد اخمو  
تشریف داره آدم میترسه ازش صداش کردم: آرشام؟

بدون اینکه نگام کنه جواب داد بله؟

هه فقط جلو مامانش اینا جانم میگفت پس همش نقش بازی کردن بود نمیدونم چرا بهم برخورد  
ولی ب روی خودم نیاوردم

ر: تولدت مبارک

برگشت طرفم وخیلی خشک گفت ممنونم و داشت میرفت طرف در که مچشو گرفتم و ایستادم  
جلوشو زول زدم تو چشماشو هدیمو سمتش گرفتم و گفتم نمیخوای هدیه منو باز کنی؟ کلی گشتم  
تا برات پیداش کنم باز کن بین خوشت میاد و بعد سرمو کج کردم مظلومانه نگاش کردم.

خیره شد بهم ی حالت خاصی نگام کرد خیلی طولانی وقتی هدیه رو ازم میگرفت دستش خورد ب  
دستم حس عجیبی داشتم خون ب سرعت پمپاژ شد تو صورتتم.

جعبه رو باز کرد ساعتو درآوردو گفت خیلی خوشگله ممنونم برام مبیندیش؟

وای خدا این دیگ خارج از قدرتم بود تا آخر امشب نمی‌رم خوبه با اینهمه احساسات ضدونقیضمون. ساعتو برایش بستم ک دستامو گرفت و نزدیکم شد و پیشونیشو چسبوند ب پیشونیم صدای ضربان قلبمو ب خوبی میشنیدم. گفت: از اینکه کنارمی خیلی خوشحالمو بعد خم شد، و گونمو بوسید و بعد رفت از اتاق بیرون

دستمو گذاشتم رو گونم جای بوسش میسوخت ی لبخند زدم نمیدونم چرا و چجوری دیگ نمیخواستم ازش دور باشم ولی رفتم سمت تختم تا بخوابم، ی پیام اومد ب گوشیم بدون اینکه بازش کنم خوابیدم حالا فردا میخوندمش.

صبح ک پاشدم آرشام تو اتاق نبود ینی شب نیومده؟ پس کجا خوابیده؟ پاشدم رفتم پایین ولی اونجا هم نبود همه پا شده بودن پس این پسر کجاست؟

رفتم پیش بقیه نشستم اشتها کور شد صبحونه نخوردم توجهم رفت پی آرش و سودابه داشتن دل میدادن و قلوه میگرفتن ای شیطونا انگار ی بوهاییی میاد رفتم کنارشون نشستم تا سربسرسون بذارم. به به کم همدیگرو عشقولانه دید بزنین بدآموزی داره جلو بچه ها و ب خودم و هما اشاره کردم سودابه هی چشم و ابرو بالا مینداخت و سرخ و سفید میشد ولی آرش کم نیارورد و گفت: آدم عشقشو دید نزنه کیو دید بزنه؟ ی سوت کشیدم و گفتم جوووووون پس حدسام درست بودن بادابادامبارک بادا ایشالا مبارک بادا و هما هم دست میزد کلی دور هم خندیدیم. گوشیم زنگ زد هوف بازم شماره ناشناس بود، جواب ندادم دوباره زنگ زد برای اینک بقیه شک نکنن رفتم تو آشپزخونه وج دادم.

الو بفرماید

الو رها خودتی؟

مصطفی بود گفتم بله خودمم

م: امروز میای آدرسی ک گفتم؟

ر: من اینجا هیچ جا رو نمیشناسم

م: باشه میام نزدیک ویلا باهم بریم خواهش میکنم ن نیار باید باهات حرف بزیم

قبول کردم و قرار شد ی ساعت دیگ بیاد دنبالم گوشه، رو قطع کردم وقتی برگشتم برم آرشام جلوی در ایستاده بود و مشکوک نگام میکرد پرسید: باکی داشتی حرف میزدی؟

ر:تو از کی اینجا ایستادی و ب مکالمه من گوش,میدی؟

آ:سوالمو با سوال ج نده رها

ر:بتو چ مگ تو وکیل وصی منی ؟

اومد جلو بازم اخم کرده بود با هر قدمی ک میومدمن ی قدم عقب میرفتم ک خوردم ب دیوار  
ایستادم روبروم ایستاد دستاشو گذاشت دوطرفم رو دیوار و صورتشو آورد جلو

آ:سعی کن اون روی سگمو بالا نیاری حالا مثل ی دختر خوب بگو با کی حرف میزدی

مونده بودم چی بگم ک سودابه مثل ی فرشته نجات سررسید

سودابه:ای وای ببخشیدمزاحم شدم,نمیدونستم شما اینجااید,خواست بره ک خم شدم و از زیر  
دست آرشام اومدم بیرون و گفتم ن عزیزم ماهم حرفمون تموم شده بود داشتیم میومدیم بیرون  
دستمون انداختم گردنه سودابه و باهم رفتیم بیرون و قبلش برگشتم و برا آرشام دست تکون دادم  
اونم با اشاره برام خط و نشون کشید ک ینی بازم تنها میشیم.

هرکی داشت برا خودش برنامه میریخت ک امروز چکار کنه آرش و سودابه باهم میرفتن خرید و  
آهو و هما هم قرار شد برن تو ساحل قدم بزنن آرشامم رفته بود برا خونه ی سری چیزا بخره واس  
خوردن مامان و باباشم ک خونه فامیلشون مونده بودن شب, منم گفتم حوصله ندارم و میخوام  
بمونم خونه آهو اصرار کرد برم ولی وقتی دید مرغ من ی پا داره با حالت قهر رفت و دیگ اصراری  
نکرد.

مصطفی پیام داد ک ی ربع دیگ میاد دنبالم

پاشدم مانتومو تنم کردم و شالمم سرم کردم و کیفمو برداشتم و رفتم جلوی در ایستاده بود جلوی  
ماشین سلام کرد و دررو برام باز کرد جوابشو دادم و سوار شدم اونم سوار شد و حرکت کرد و ی  
آهنگ باز کرد.

"هفته ها رفت/امین عطایی"

.....

شب اول جدایی مثل هر بار



نمیخواستم حرفاتو جدی بگیرم  
گفتم آروم میشی فردا برمیگردی  
گفتی احساسم و از تو پس میگیرم

...

شب اول جدایی مونده بودم  
بین عشق تو و این غرور بیجا  
یه دلم میگفت نمیره نمیتونه  
یه دلم میگفت نزار بره از اینجا

...

هفته ها رفت و فردا نیومد  
مدت زیادیه که چشمت و ندیدم  
ماه و سالشم گذشت تو فکر فردا  
بی تو یک عمره که انتظار کشیدم

...

شب اول جدایی گفتم آروم میشی فردا برمیگردی  
بعضی وقتا با خودم میگم که ای کاش  
به تو اون شب یک کمی اعتماد میکردم  
که حالا تنها نمونم بی تو هر شب  
همه لحظه هام و دنبالت بگردم

...

هفته ها رفت و فردا نیومد

مدت زیادیه که چشمت و ندیدم

ماه و سالشم گذشت تو فکر فردا

بی تو یک عمره که انتظار کشیدم

نمیدونم چرا این آهنگ رو گذاشته بودرسیدیم ب ی رستوران شیک و رفتیم توش کسی نبود کف راهرو پر بود از گلبرگای سرخ رفتیم سمت ی میز ک وسط سالن گذاشته بودن صندلی رو برام عقب کشید و نشستیم رو میزهم چند تا شاخه گل سرخ تو گلدان بود. گارسون رو صدا زد و در گوشش ی چیزی گفت و بعد گارسون رفت. بدون اینک ازم نظر مو پپرسه خودش سفارش داده بود

ماهی و میگو .

سفارشارو ک آوردن خواستم شروع کنم ب خوردن ک صدای ویالون اومد برگشتم دیدم ی آقای با لباس سیموکی و ویالون در دست نزدیکمون شد،و کمی دورتر از ما شروع کرد ب نواختن ویالون واقعا زیبا مینواخت از این کارای مصطفی تعجب زده شده بودم داشتیم غذا میخوردیم ک مصطفی ب حرف اومد .

م:میدونم با آرشام دروغی ازدواج کردی

با این حرف چشم اندازه کاسه شد،زول زد بهم و گفت اونروز ک گفتم از بچه ها تو امتحان بگیری با آرشام قرار داشتیم وقتی رفتم دیدمش بامن مشورت کرد بعدشم ک تو اومدی و گفتم ک دوستم داری ولی من نمیتونستم قبول کنم چون ب آرشام قول داده بودم ک کمکش کنم ک تو پیشنهادشو قبول کنی برای همین اون حرفارو زدم و تحقیرت کردم تا باهام لج کنی و بری طرف آرشام.

ر:خب پس چرا الان دوباره برگشتی؟ک دوباره تحقیرم کنی غرورمو بشکنی؟

صدامو بالا بردم و گفتم ازت متنفرم و پاشدم و با قدمهای تند از رستوران بیرون اومدم ک از پشت گرفتتم

م:رها باور کن پشیمونم از اینک همچین کار مزخرفی کردم بهم ی فرصت بده جبران کنم باور کن خوشبختت میکنم قول میدم ,فقط تو از آرشام جدا شو بین دنیا رو برات بهشت میکنم

ر:توی بار این فرصتو سوزوندی دیگ حق اینو نداری ک ازم فرصت بخوای وقتی غرورمو زیر پاهات له کردی فکر امروزم میکردی

دستم از دستش کشیدمو و سوار ی تاکسی شدم و آدرس ویلا رو دادم.

وقتی رفتم ویلا همه نشسته بودن تو سالن با ورود من آهو و سودابه و هما خودشونو انداختن بغلم و گفتن وای خیلی نگرانت شدیم کجایی تو دختر هرچقدم میزنیم جواب نمیدی آرشام کشت خودشو از بس تو سالن قدم رو رفت .

برگشتم سمت آرشام ک بدون هیچ نگاهی,بهم پاشد و رفت بالا.

روبه همه کردم و گفتم ببخشید ک نگرانتون کردم فقط رفتم کمی بگردم گوشیمم یادم رفته از بی صدا دربیارم و رفتم بالا پیش آرشام .بازم دراز کشیده بود رو تخت نشستم و صداش کردم

ر:آرشام؟آرشام؟جوابمو نمیدی؟خوابیدی؟

هرچقد صداش کردم جوابی نداد.

دلم گرفت.لباسامو عوض کردم دوباره رفتم پایین پیش بقیه وقتی شام میخوردیم آرشام پایین نیومد منم اشتهای نداشتم از سر میز بلند شدم و گفتم من میرم کمی قدم بزنم رفتم کنار ساحل.

همینجور قدم میزدم ک ی صدای جیغ شنیدم اول فک کردم توهمه ولی بعد دوباره اومد گوشامو تیز کردم صدا از تو جنگل میومد,ترسیدم پشتمو نگا کردم زیادی از خونه دور شده بودم برگشتم تا برگردم خونه ک یکی از پشت گرفتم و دستشو گذاشت رو دهنم و مانع از جیغ زدنم شد,داشتم دست و پنجه میزدم ک از هوش رفتم .

از زبون آرشام

با دلشوره بدی از خواب بیدار شدم ساعت ده شب بود پاشدم و رفتم پایین هرکی مشغول ی کاری بود چشمم دنبال رها بود ولی پیداش نکردم رفتم طرف آهو ازش پرسیدم رها کجاست؟

آهو:گفت میره یکم قدم بزنه بیاد

آرشام:از کی رفته؟

آهو:داشتیم شام میخوردیم رفت شامم نخورد فک کنم ساعت ۸:۳۰ بود.

آرشام:الان ساعت ۱۰ هست ینی رها ی ساعتو نیمه ک بیرونه؟تا الان بیرون چکار میکنه؟

آهو:من چ بدونم داداش حتما دلش خواسته بیشتر قدم بزنه

دلشورم بیشتر شد رفتیم طرف ساحل همه جارو گشتم ولی کسی نبود کجایی تو دختر کجا غیبت زده؟با گوشی زنگ زدم ب آهو.

آهو:الو داداشی کجا رفتی تو؟

آرشام:رها هنوز برنگشته؟

آهو:ن اینجا ک نیومده

داد زدم پس کجاست این دختر چرا یکتون همراهش نرفتین. نصف شبی کدوم گوری رفته؟و گوشی رو قطع کردم.هوا کاملا تاریک بود برگشتم خونه همه با دیدنم ب طرفم اومدن آهو پرسید :

داداش پیداش کردی

آن انگار آب شده رفته تو زمین

س:وای کاش همراهش میرفتم خدایا اتفاقی براش نیوفته

بابام با گوشیش زنگ زد ب یکی از دوستاش ک تو کلانتری بود و ازش کمک خواست نیم ساعت بعد چن ماشین پلیس و چند تا تیم قواصی جلوی ویلا بودن من راهنماییشون کردم طرف ساحل تا صبح توی آب دنبال رها بودن ولی خبری نبود خودمو سرزنش میکردم اگ بخاطر اینک دیدم سوار ماشین مصطفی شده و باهاش بدون اینک ازش دلیلشو پرسیم قهر نمیکردم و خودمو ب خواب نمیزدم و باهاش حرف میزدیم پا نمیشد تنهایی بره قدم بزنه.

خدایا خودت کمک کن پیداش کنیم داشتیم دیوانه میشدم اگ اتفاقی براش میوفتاد تا آخر عمرم خودمو نمیبخشیدم.

ی تیمم تو جنگل دنبال رها بودن ولی اونجا هم ردی ازش نبود ک ی دفه یکی از تیم نجات ها دوان دوان اومد و نفس نفس زنان رو ب سرپرستشون گفت: قربان اینو از وسط جنگل پیدا کردم. ب دستش نگا کردم هدبند رها بود سریع ازش پرسیدم اینو از کدوم طرف پیدا کردی؟ چیز دیگه ای نبود؟

سرشو تگون داد و گفت ن فقط همین بود.

دوروز از غیب شدن رها میگذشت هیچ خبری ازش نبود تو خونه مثل روح سرگردان بودم هیچی نمیخوردم بقیه هم مثل من بودن همه پکر بودیم از اینکه نمیتونستم کاری بکنم از خودم بدم میومد. پاشدم رفتم کنار ساحل دوروز تموم صبح و شبم همینجا میگذشت.

گوشیمو برداشتم و عکسای ک آهو با اصرار از منو رها انداخته بود نگاه کردم چقد با همه زجراایی ک کشیده بود بازم پر انرژی بود تو همه عکسا میخندید دلم براش تنگ شد دست کشیدم رو صفحه گوشی تا صورتشو لمس کنم ی قطره اشک از چشمم چکید

کجایی رها؟ خواهش میکنم پیدا شو قول میدم همه چیزو بهت بگم همه واقعیتمو ببین دارم با نبودت زجه میزنم ی سنگ از رو زمین برداشتمو ب طرف دریا پرت کردم داد زدم خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! کمکم کن. رو زانو افتادم روی زمینو با گریه گفتم ازم نگیرش قول میدم راستشو بهش بگم همه چیزی ک پنهون کردم ازش خدایا خودت ک میبینی برام مهمه من من بدون اون هیچم التماس میکنم. هدبندشو از جیبم درآوردمو بردم طرف صورتمو دوباره اشک ریختم

شکسته بودم نبودش برام عذاب بود تیم نجاتم نتونسته بود پیداش کنه.

تو حال خودم بودم و با خدا حرف میزدم ک گوشیم زنگ خورد...

اززبون رها

نمیدونم چن روز و چن شب بود ک تو این خرابه بودم ی جای تاریکو کثیف و حال بهم زن کسی ک منو اینجا آورده بود رو صورتش ماسک انداخته بود و هیچ حرفی نمیزد و فقط تو ی سینی کمی غذا میداشت با ی تیکه نون و ی لیوان آب برام میاورد دستامو باز میکرد و بالا سرم می ایستاد تا بخورم و بعد دستامو دوباره میرفت.

چرا هیچکس دنبال نمیومد؟ ینی از یادشون رفتم؟ ینی آرشام ب فکرم هست؟

نمیدونم چرا دلم میخواست آرشام ب فکرم باشه دلم میخواست نگرانم میشد

کاش اونروز بیرون نمیومدم چقدر من بدشانسم حداقل ماسکشم برنمیداره بفهمم کیه.  
تو این فکر بودم ک در ب شدت باز شد و همون مرد ماسکدار اومد تو و بعد ماسکشو برداشت .  
ن این امکان نداشت چرا؟ چرا؟ مگ من چکارش کردم؟ منک مثل اون غرورشو نشکستم اومد  
روبروم ایستاد و گفت :

تعجب کردی؟ هه میدونی چی غرور ی مردو میشکنه؟

گنگ نگاش کردم ک جواب داد

پس زده شدن از طرف ی زن و بعد هجوم آورد طرفمو خم شد و موهامو تو مشتش گرفتو  
کشید.رها من نمیذارم تو مال آرشام بشی حسرت باهم بودنو تو دلتون میذارم بلایی سرتون میارم  
ک تا آخر عمر ب خودتون نفرین کنین بعد موهامو ول کرد و رفت عقب گفت:نترس شوهرتم میارم  
پیشت این بازی بدون آرشام لذتی نداره تلافی تمام سالایی ک اون همه چیزوب راحتی بدست  
میاورد و من حسرتشونو میخوردم درمیارم فقط صبر داشته باش ک سورپرایزای خوبی براتون  
دارم.شروع کردم ب داد زدن و با صدای بلند گفتم کاری ب اون نداشته باش روانی اون ک باتو  
کاری نداره چچور آدمی هستی دوباره اومد طرفمو ی سیلی محکم زد تو صورتمو گفت خفه شو و  
بعد دهنمو با ی چسب بزرگ بست چون دهنمو بست دیگ نمیتونستم حرف بزنم و فقط ناله  
میکردم و خودمو تکون میدادم ک از در بیرون رفت.داشتم زجه میزدم خدایا خواهش میکنم بلایی  
سر آرشام نیارن و گریه کردم.

حالم خیلی بد بود نمیدونم ازکی آرشام برام انقد مهم شده بود آرشامی ک برام فقط ی دوست بود  
ی همخونه نمیدونم اسم حسم چی بود فقط میدونستم ک آرشام برام مهمه و نمیخوام اتفاقی  
براش بیوفته همینجور زار میزدم و دعا میکردم ک دوباره در باز شد و ی نفرروب شدت پرت کردن  
تو چون روی شکم افتاد رو زمین صورتش موند پایین و نتونستم بینمش.اومد جلوتر با پاش زد  
زیر شکم مردی ک افتاده بود روزمین و باعث شد چرخیده بشه طرف من ن خدای من .

اومد سمتم دهنمو باز کرد و رو زانو نشست روبروم زول زد تو چشمام و بعد با دستش کشید  
رو صورتتم ک خودمو بردم عقب و بعد توف کردم تو صورتش ی سیلی زد تو گوشم و بلند شد و  
رفت عقب و رو بهم با خنده گفت:

ن خوبه هار شدی رهایی ک من میشناختم اینجوری نبود ولی باشه برات دارم حالا سورپرایز اولمو پسندیدی؟

با صدای بلند و بریده بریده برگشتم سمتش و گفتم ازت متنفرم تو حق نداشتی باهات این کارو بکنی

قهقهه بلندی کرد و گفت حالا کجاشو دیدی عزیزم بهتر از ایناشم براتون دارم فقط کمی صبور باش میدونی ک عجله کار خوبی نیست و بعد دست و پای آرشام رو هم بست و بعدش رفت.

جسم بی جون آرشام جلوی چشمم بود چقد برام سخت بود اینجوری دیدنش هی صداش میکردم ولی انگار ن انگار هیچ جوابی نمیداد حق هقم شدت گرفت فقط دعا میکردم ک چشماشو باز کنه

در کوچه های انتظار، قدم هایم را بر رخ زمین میکشتم... به دنبال تو و نگاهت هستم... به هر سو مینگریم، تا شاید... گرمای نگاهی اشنا را حس کنم... نوازش چشمانت را به کدامین عنصر زمین هدیه می دهی؟

آن نوازش چشمها...

بر وجود من...

زنجیر شده... هر کجا که هستی...

نگاهت را به سویم بر گردان... غرق شدن در چشمان تو...

لذت بخش ترین مرگ دنیاست... من فقط...

به امید چشمان تو...

نگاهم را به سوی این جهان نبسته ام... چشمانم، انتظار دنیایم را می کشند...

دنیایی که...

فقط...

در نگاه تو خلاصه می شود...

حتی فکرشم نمی کردم مصطفی بتونه انقدر پست باشه چقدر عوض شده بود شاید هم ی نقاب زده بود رو صفت اصلیش و روی سیاهشو از همه پنهون میکرد جورى نقش بازی میکرد ک انگار بهترین آدم روی زمینه اون منو دوست نداشت حالا دیگ مطمئن بودم فقط ب چیزایی ک آرشام ب دست میاورد حسادت میکرد.

هنوز داشتم گریه میکردم ک آرشام ی تکونی خورد ولی چشماش هنوز بسته بود زود صداش زدم آرشام؟ آرشام؟ چشماتو باز کن ، آرشام؟

دوباره تکون خورد و بعد ی آخ گفت و چشماشو آروم آروم باز کرد و هی باز و بسته میکرد ک چشمش ب من افتاد باصدای گرفته گفت: رها تویی؟

خواست بلند بشه ک نتونست فهمید ک دستوپاش بستس

ر: خوبی آرشام؟ تورو چجوری آوردن اینجا؟

چیزی نگفت انگار دنبال ی چیزی بود ولی پیداش نمی کرد خودشو با کمک پاش چرخوند و کشون کشون اومد طرف من و وقتی رسید بهم سرشو گذاشت رو زانومو گفت رها کمکم کن بلند بشم ک گفتم دستام بستس و نمیتونم..

لعنتی زیر لب گفت و دوباره خودشو نزدیکتر کردو شونه و کتفشو گذاشت رو زانومو بعد پاهاشو خم کرد و دوباره خودشو کشید بالا و موفق شد ک خودشو بلند کنه و رو زانو بشینه.

سرشو چرخوند طرفمو ی نگاه طولانی بهم انداخت.

آ: خوبی؟ اذیتت ک نکرد اون عوضی؟ آسیبی ک نرسوند بهت؟ دست درازی ک نکرده؟

خجالت کشیدم از سوال آخرش سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ک دوباره گفت

د لعنتی جوابمو بده ، بهت آسیب رسوند؟

سرمو تند تند تکون دادمو با صدای خفه ای گفتم: ن



آرشام صورتشو برگردوند و ب روبرو خیره شد دیگ نای آنالیز کردن نداشتیم خوشحال بودم ک آرشام چیزیش نشده حتی همون آرشامی بود ک وقت عصبانیت سگ میشد هیچ تغییری نکرده بود.

از بس گریه کرده بودم حالت کسالت داشتم سرم رو ب دیوار پشتیم تکیه دادمو تو مدت زمان کوتاهی خوابم برد.

از زبون آرشام

ب دیوار روبرو خیره شدم ک بالاش فقط ی روشنایی کوچیک بود از خودم بدم اومد، دوباره سرش داد زدم گفته بودم پیش خودم قول داده بودم اگ پیداش کنم دیگ سرش داد نمیزنم لعنت بتو آرشام چقد میخوای دلشو بشکنی؟ اما دست خودم نبود تصور اینک مصطفی عوضی بلایی سرش آورده باشه و دست درازی کرده باشه عقل از سرم برد برگشتم طرفش تا ازش معذرت بخوام ک دیدم تکیه داده ب دیوار پشتی، و خوابیده منم تکیه دادم ب دیوار کمی بعد رها گردنش خم شد و سرش افتاد رو شونم یکم تکون خورد ولی بیدار نشد.

یاد شبی افتادم ک کنارش خوابیده بودم تا صب فقط زول زده بودم ب صورتش ک خودشو کشید طرفمو سرشو گذاشت رو سینم و دستشو دورم حلقه زد چقد لذت بخش بود برام از ترس اینک بیدار بشه هیچ تکونی نخوردم میخواستیم اونقد طولانی تو آغوشم باسه ک تو روح و روانم جاری بشه عطر تنش نفسهایش. صب تکونی خورد و بعد عین جرقه سرشو بلند کرد زود چشمامو بستم تا نفهمه ک میدونستم بغلمه فک کردم الان باز با جیغ و داد میوفته ب جونم ک پیش من چکار میکنی مٹ دفه قبلش ک داد زد من چجوری رو تخت اومدم و نمیدونست من بغلش کردم رو تخت گذاشتمش. ولی برعکس تصورم چیزی نگفت حتی بیدارم نکرد ک خروس مزاحمون (آهو) مثل همیشه سر رسید ولی با نقشه جوری با ترس بلند شدم ک رها فک کنه خواب بودم و ازش پرسیدم ک چی شده ولی چیزی نگفت و رفت.

زول زدم بهش چقدر معصوم و آروم بود برعکس وقتی ک بیدار بود و شیطونی میکرد ولی بازم چهره اش معصومیت خاصی داشت دلم غنچ رفت آروم خم شدمو ب موهایش بوسه زدم حاضرم بخاطرش هر کاری بکنم، هر کاری بکنم تا گوشه ای از دلش جایی برای من باز بکنه از وقتی نگاهم ب نگاهش افتاده قلبمو تسخیر کرده دیگ نمیخوام وقتی کنارمه وقتی میتونم لمسش

کنم، احساسش کنم ازم دور باشه ن دیگ نمیتونم باید همه چیزو بهش بگم خدایا خواهش میکنم  
از این جای کوفتی نجات پیدا کنیم قول میدم اعتراف کنم بهش. و دوباره بهش خیره شدم.

سیاه...

مثل شب...

مثل چشمانت...

گیسوانت....

ذهن قفل شده من...

ذهنی که مینویسد، گاهی شادو گاهی غمگین...

تقصیر او نیست این ذات حال یک عاشق است...

گاه و بی گاه از تو نوشته ام، از عشق بازیمان.... از این که وقتی به چشمانت خیره میشوم مهر  
سکوتی بر لبانم میخورد که تنها با بوسیدن تو باز میشود، بیا که میخوام لب باز کنم...

گوشه گوشه ی بدنتم را ببوسم تا آرامش گیرم از گرمای معطر وجودت...

میخوام لبانم نواز شگر رگ گردنی باشد که خدایم نزدیکش است...

یا بنوشم از شهید بهشتین لبانت....

میدانم سخت است به دست آوردنت...

اما من سرسخت ترین مغرور عالم میشوم برای بدست آوردنت....

بعد حدودی ساعت دوباره یکی اومد داخل منو رها زول زدیم بهش قضیه خیلی مشکوک بود این  
دیگ از کجا پیداش شد مصطفی هم اومد هردو بما نگاه کردن بعد ب همدیگ و زدن زیر خنده.

ر:ش شما چجوری همو میشناسید؟

حمید اومد سمتش و دستش رو میخواست بیره طرفش ک گفتم مرتیکه خائن دست بهش بزنی  
میکشمت

اومد سمت من و گفت اِن مبینم غیرتی هم میشی تو اول خودتو نجات بده بعد ب فکر کشتن من باش و چرخید طرف رها و گفت:

لعتی من چی کمتر از آرشام داشتیم ک اونو بمن ترجیح دادی؟ چی برات کم گذاشتیم؟ منک بخاطرت باعالم و آدم میجنگیدم

گیج شده بودم این داشت چی میگفت؟ قضیه چی بود ک من خبر نداشتم

ر: میدونی چی کم داشتی؟

حمید منتظر نگاهش میکرد ک رها ادامه داد

ر: انسانیت

حمید عصبی شد هجوم میاورد سمت رها ک مصطفی مانعش شد و گفت صبر کن کلی وقت داریم هر دو شون تو چنگمون.

آ: میگین قضیه چیه؟ اینجا چ خبره؟

ح: رها خانم ب شوهرت نگفتی؟

گیج ب رها خیره شدم

آ: اینا چی میگن رها؟

رها با دلهره نگام میکرد ک حمید گفت ن قضیه جالب شد خب بذارین خودم تعریف کنم هیجاناش بیشتره اول رفت بیرون اتاق و چن ثانیه بعد با ی جعبه اومد و نشست رو زمین روبروی ما چن تیکه کاغذ درآورد انگار عکس بودن دونه دونه ب هر عکسی ک نگاه میکرد پرت میکرد طرف ما عکسای دونفره خودشو رها بود با تعجب فقط نظاره گر بودم و بعد هم تعریف میکرد ک کجا باهم عکس انداختن و رابطشون و بعد غیب شدن رها و اینک ۴ ساله دنبال رهاست و ازوقتی فهمیده بود بامن ازدواج کرده هر لحظه تعقیبش میکرد تا اینک اونروز رها و مصطفی، رو باهم مبینم، مبینم ک رها مصطفی رو رد میکنه و بعد ب حمید میره پیش مصطفی و بهش پیشنهاد میده تا رها رو بدزدن.

ر: شما مشکلتون با منه چرا آرشامو آوردین اینجا؟

اینده مصطفی شروع کرد ب حرف زدن اومد سمت من

م:یادته برات دوچرخه خریدن روز تولد ۸ سالگیت؟

یادم بود همون دوچرخه ای ک ب ی روز نرسیده شکست و من چقد بخاطر شکستنش گریه کردم و دلیل شکستنش برام مبهم بودو کلی بخاطرش ناراحت بودم ادامه داد

م:کلی گریه و زاری کردم ک بابام برا منم بخره ولی بابام پاشد و ی سیلی بهم زد و گفت مگ تو آرشامی از همون بچگی همش همه چی برای تو فراهم بود و من همیشه بخاطر اینک مثل تو نبودم سرزنش میشدم برای همین دوچرختو هول دادم تو استخر خالی و شکست بعد بابام فهمید و کلی کتکم زد ولی ب شما نگفت ک من شکستم چون نمیخواست سرشکسته بشه من باعث سرافکندگیش بودم درسام مثل تو خوب نبود حتی رشته دانشگاهیمم باتو یکی کردم ولی پشت کنکور موندم و باز سرکوفتهای بابام شروع شد ک نمیتونی مثل آرشام باشی مجبور شدم آزاد بخونم.همیشه تو همه چی داشتی ولی من ن, عمو و زن عمو بهت افتخار میکردن دوستت داشتن ولی بابا مامان من ناراحت بودن ک پسری مثل تو ندارن دخترای فامیل دور تو میگشتن و بعد برگشت سمت رها و گفت:تحقیرت کردم چون اولین دختری بودی ک بهم همچین پیشنهادی میدی فک میکردم بازم برمیگردی ولی تو رفتی و زن آرشام شدی و باخشم بمن نگاه کرد.

گفتم ازش جدا بشی ولی قبول نکردی حالا من کاری میکنم ک حسرت ب دل بمونین نمیذارم بهم برسین و بعد اومد و بالقد زد تو شکمم ک باعث شد,آخ بلندی بکشم.

ر:ولش کن روانی نزنش

م:به به طرفدارشم ک شدی,ولی هنوز بیشتر ازاینم قراره زجر بکشین و بعد قهقهه زد .

هردو رفتن بیرون و قبلش گفتن ک شب سورپرایز عالی برامون دارن و رفتن.رها صدام زد

ر:آرشام؟

برگشتم طرفش چشماش خیس بود داشت گریه میکرد شروع کرد ب تعریف کردن رابطش با حمید وقتی تموم شد گریش تشدید پیدا کرد قضیه مصطفی رو هم خودم خبر داشتم دلم از گریش گرفت بهش نزدیکتر شدم گفتم:

رها!بمن نگا کن.

با چشمای خیسه نگاه کرد ولی چشماشو ازم میدزدید.

آرها ب چشمام نگا کن

خیره شد ب چشمام

گفتم: عالم و آدمم بگن ک تو گناهکاری برای من فقط معصومیت چشمات کافیه ک باورشون نکنم  
بتو حتی از چشمامم بیشتر اعتماد دارم

لبخند زد، انگار دنیارو بهم دادن نگاهش کردم

باید بهش میگفتم باید میدونست دیگ نمیتونستم بیشتر از این پنهون کنم خیره شدم ب ی نقطه  
و شروع کردم ب تعریف کردن.

درست ی سال پیش بود ک اومدم آموزشگاهتون برای دیدن مصطفی ک تو با سرعت از کنارم رد  
شدی مثل اینک عجله داشتی چون حتی نگاهم نکردی ولی من از اون روز همش ب فکرتم بودم  
هی با هر بهونه ای میومدم آموزشگاه تا ببینمت ولی تو توجهی بهم نداشتی و فقط دنبال مصطفی  
میگشتی تو تمام دوره زندگیم اولین باری بود ک ب ی نفر حسودی میکردم ی دفتر خاطرات  
برداشتیم تمام حسایی ک داشتیم رو توش نوشتیم تا اینک تورو تو کلاس دیدم داشتیم از خوشحالی  
پرور میاوردم ک تو برای اولین بار بهم خیره شدی و هرچقد صدا میکردم نمیشنیدی اومدم سمت  
و با خودکار زدم ب بازوت ک ب خودت اومدی و ازت پرسیدم اگ آنالیزتون تموم شده من خودمو  
معرفی کنم درس بدم و تو با اون جوابت زدی تو ذوقم و من باز فهمیدم ک هیچ توجهی بهم  
نداری برای همین تصمیم گرفتم سرسنگین باهات رفتار کنم.

وقتی شنیدم ک دنبال خونه میگردی انگار دنیارو بهم دادن خدا خدا میکردم ک خونه مناسب پیدا  
نکنی زنگ زدم ب خونوادمو تمام موضوعو بهشون گفتم، گفتم ک عاشقت شدم و میخوام ی کاری  
کنم ک تو ازدواج بامن رو قبول کنی و ازدواج سوری و همه رو برایشون توضیح دادم مادرم مخالفت  
میکرد، ولی آهو گفت ک هرکاری میکنه تا من بهت برسم.

باهات قرار گذاشتم نمیدونستم چجوری بهت بگم ولی هرچور شده بهت گفتم و جوری وانمود  
کردم ک همش بخاطر مشکلمه درسته غزل دختر خالم دوستم داشت ولی خونوادم هیچ اجباری  
برام نداشتنه بودن فقط اونجوری گفتم ک تو بهم شک نکنی. وقتی خبری ازت نشد خیلی پکر بودم  
تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم ولی گوشیتو جواب نمیدادی تا اینک هما جواب داد و گفت ک حالت



داد زدم کتافتا دست بهش بزنین دنیا رو,رو سرتون خراب میکنم زندگیتونو آتیش میزنم حمید نزدیکم اومد و با پاش هی میزد تو شکمم افتادم رو زمین ب سرفه افتاده بودم درد داشتم ولی قلبم دردش بیشتر بود داشتن عشقمو عذاب میدادن مصطفی دست برد ب لباس رها ,رها جیغ میزد التماس میکرد ک ولش کنه ولی مصطفی قهقهه میزد و میگفت آره اینجوری بهتره داد بزن رو ب حمید گفت:حمید دورینو روشن کردی؟

ح:آره روشنه

آ:لعنتیا میخواین چکار کنین؟

ح:کاری ک دیگ نتونه سرشو پیش کسی بلند کنه

مصطفی رها رو انداخت رو زمین و افتاد روش دستاشو گرفته بود تا رها نتونه مقاومت کنه رها زجه میزد من داد میکشیدم چشمامو بستم تحمل دیدن این صحنه رو نداشتم از ته دل خدارو صدا زدم.خدایا خودت کمک کن خدایا نذار اتفاقی,براش بیوفته خدایا پس کو از رگ گردن نزدیکتر بودنت؟پس,کو معجزه هات چرا معجزه نمیکنی صدای زجه زندای رها تو گوشم بود چشمامو باز کردم مصطفی پیرهنشو در آورده بود و روی رها خیمه زده بود,و حرفای رکیک میزد لباسای رها پاره شده بودن حمید هم پا شد و رفت طرفشون داشت لباساشو در میاورد ن خدای من ن.

اطرافمو نگاه کردم ی تیکه شیشه کنار چوبای کنار دیوار بود ب حمید و مصطفی,نگاه کردم لعنتیا هردو پیش رها بودن خودمو کشیدم طرفه شیشه شکسته و سعی کردم با دستم برش دارم بعد کلی کلنجار رفتن بالاخره موفق شدم برش دارم و شروع کردم روی ریسمانای دستم عقبو جلو بردمش ک ریسمان بریده شد و دستام آزاد شدن و شروع کردم پاهامو باز کردن نباید معطل میکردم وگرنه تا آخر عمرم پشیمون میشدم بالاخره پاهام باز کردم ک حمید متوجهم شد,و ب مصطفی گفت:مصطفی آرشام

ی تیکه چوب برداشتم داشتن میومدن طرفم اولین ضربه رو ب حمید زدم ک مصطفی,هم رسید ک باهم گل آویز شدیم داشتیم همدیگرو میزدیم ک حمید ی دفه از زمین پاشد و منو از پشت گرفت مصطفی ب خودش اومد و با مشت ب صورتمو شکمم میزد,کنار لبم پاره شده بود داشت ازش خون میاورد داشت همچنان ب زدنم ادامه میداد ک صدای آژیر ماشین پلیس اومد و متعاقبش صدای کسی ک با بلندگو گفت:اطرافتون محاصره شده راه فراری ندارید تسلیم بشید.

حمید و مصطفی دستاشون شل شد از فرصت استفاده کردم و هلشون دادم و خودمو ب رها رسوندم بی حال افتاده بود رو زمین و ناله میکرد.

حمید: لعنت ب این شانس مصطفی باید فرار کنیم زود باش

نتونستن بلوزاشونو بیوشن

مصطفی اسلحه ای از پشت کمرش، درآورد و ب سمت ما نشونه گرفت و گفت: پاشو همینجور نگاهش میکردم ک داد کشید پاشین لعنتیا زود باشین

پاشدم و کمک کردم ک رها هم پاشه ولی جونى براش نمونده بود دستشو دور گردنم انداختم و بلندش کردم

مصطفی: حرکت کنین

ما جلو راه افتادیم اونم عقب حمید هم دوربینو برداشت و پشت سر ما اومدن رسیدیم انتهای راهرو ک ب چند پله وصل شده بود ب پایین، از پله ها پایین اومدیم ی در بود حمید جلوتر رفت و در رو باز کرد و ب آرومی سرشو برد بیرون و بعد برگشت سمت مصطفی و گفت: کسی نیست

مصطفی مارو هول داد سمت در و گفت راه بیوفتین داشتیم میرفتیم بیرون ک مصطفی ایستاد و ی گلوله ب حمید زد ک خورد ب شکمش و افتاد روی زمین چون سر اسلحه خفه کن نصب کرده بود صدایی ازش بیرون نیومد. حمید، با صدای خفه ای گفت:

ح: لعنتی چکار کردی؟

م: متاسفم بازی داره تموم میشه قرار نبود پلیس بیاد پس رها باید مال یکیمون بشه اون ی نفرم منم

رفت سمت حمید و دوربینو ازش بگیره ک حمید مقاومت کرد و مصطفی با پشت اسلحه زد تو صورتش تا دوربینو از چنگش دربیاره باهم درگیر بودن .

وقتی دیدم مصطفی متوجه ما نیست ب رها گفتم تا خودشو برسونه ب پلیسا درسته بی حال بود ولی باید این کار رو میکرد داشت مخالفت میکرد ک پیشونیشو بوسیدمو گفتم:

نترس اتفاقی برام نمیوفته زود باش تا متوجهمون نشده.



رها شروع کرد ب رفتن وقتی حسابی از اونجا دورتر شد سنگ بزرگی از روی زمین برداشتم و آروم از پشت رفتم نزدیک مصطفی.

برگشت سمتم ک زود با سنگ زدم روی گیجگاهش و اسلحه از دستش افتاد رو زمین سرش داشت گیج میرفت ک ی مشت هم ب صورتش زدم و افتاد رو زمین دوربینو برداشتمو شروع کردم ب دویدن ک ی دفه....

از زبون رها

همینطور داشتم میدویدم ک ماشین های پلیسا رو دیدم هنوز نمیدونستن ک کسی توساختمون نیست و با بلندگو میگفتن اطرافتون محاصره شده تسلیم بشید. آرش هم اونجا بود رفتم جلوتر با اینک بی حال بودم ولی تمام انرژیمو جمع کردم و داد زدم "کمک, کمک کنید" و با تموم شدن انرژیم رو زانو افتادم رو زمین

آرش متوجهم شد و ب طرفم دوید و نشست جلوم و گفت رها خوبی؟ آرشام کو؟ با دستم ب حیاط پشتی ساختمون خرابه اشاره کردم ک طولی نکشید پلیسها رفتن ب اون طرف آرش کمکم کرد و بردتم طرف آمبولانسی ک اونجا بودو از یکی از پرستارای داخل آمبولانس ی ملافه خواست و بعد ملافه رو دور من پیچید چون لباسام پاره شده بودن.

آرش گفت ک ردمونو از دوربین جلوی ی مغازه پیدا کردن ک وقتی آرشام رفته دیدنه مصطفی و داشته باهش حرف میزده یکی از پشت زده ب پشت سرش و بیهوش شده بعد انداختنش پشت ماشین. بعد کلی تحقیق فهمیدن ک کنار جاده ی کارخانه متروکه هست و اومدن اونجا دیدن ک ماشین مصطفی جلوشه و مطمئن شدن و نیروی بیشتری رو ب اونجا انتقال دادن و بعدشم این اتفاقات.

دیدم ک چن تا از اون پرستارا برانکاره ب دست رفتن همون طرف دوباره اون دلشوره لعنتی اومد وقتی برگشتن ب مصطفی دستبند زده بودن چشماشو دوخت ب منو داد زد: دیدی گفتم نمیذارم بهم برسین؟ حسرته باهم بودنو ب دلتون گذاشتم. ک پلیس دستشو گذاشت پشت گردن مصطفی و خمش کرد و هولش داد تو ماشین و خودشم پیشش نشست و دررو بست.

پرستارها هم برانکار د ب دست اومدن روی اولی ملافه کشیده بودن و دومی وای ن خدایا چطور ممکنه؟ بهم قول داده بود ک چیزیش همیشه .

دویدم طرفشون ک آرش از پشت گرفتتم و گفتم رها، خواهری آروم باش داشتیم هق هق میکردم داد زدم ولم کن.

سوار آمبولانس کردنش خودمو از حصار دستای آرش در آوردمو رفتم طرف آمبولانسو سریع سوارش شدم پرستاره داشت مخالفت میکرد ک با دیدن حالو روزم و التماسام دلش ب حالم سوخت و اجازه داد تا بشینم . آرشام وقتی فرار میکرد تیر خورده بود مصطفی از پشت ب قلبش شلیک کرده بود.

آرشام داشت درد میکشید دستشو ب طرفم دراز کرد ک منم دستشو گرفتم ، برد سمت قلبشو دستمو گذاشت رو قلبش خیلی ضعیف میتپید با صدای ضعیف و بریده بریده گفت این قلب تا نفسای آخرم برای تو میتپه. بعد ب چشمام نگاه کرد و پرسید :هنوزم دو دوستش داری؟ م مصطفی رو؟

زول زدم ب چشماش با اطمینان تمام گفتم :ن من. من تو رو دوست دارم آرشام تورو خدا خوب شو تو ک قول دادی چیزیت همیشه .

بهم لبخند زد و گفت گریه نکن خیلی زشت میشی بعد طلاق میدما تو فقط بخند حتی اگ من..

حرفشو قطع کردم و گفتم تو بخاطر من بخاطر عشقمون خوب میشی میفهمی؟

نگاهی بهم کرد و زمزمه کرد: دوستت دارم همخونه دیونه من و بعد از هوش رفت.

رسیدیم بیمارستان ک آرشام رو با سرعت بردن اتاق عمل و ماهم پشت در انتظار میکشیدیم همه اومده بودن بیمارستان و گوشه ای نشسته بودنو گریه میکردن هما و سودابه اصرار داشتن ک برم خونه و استراحت کنم و دوش بگیرم ، لباسای تمیز بپوشم و بعد پیام ولی من قبول نکردم آرش رفت تا برام لباسای تمیز بیاره هر دعایی ک بلد بودم رو میخوندم خدا خدا میکردم ک آرشامو از م نگیره.

آرش اومد و لباسارو داد دستمو گفت برو عوضشون کن اینجوری بده با آرامشی ک تو لحن صداسش بود رفتم لباسامو تو یکی از اتاقایی ک پرستار راهنماییم کرد عوض کردم.

۸ ساعت بود ک خبری از دکتر نبود و همچنان تو اتاق عمل بودن فقط گریه میکردم بالاخره دکتر اومد بیرون سرش پایین بود هجوم بردم طرفش و پرسیدم:دکتر حال شوهرم چطوره؟دکتر جوابمو بدید تو رو خدا

ک گفت:متاسفم ما همه سعیمونو کردیم ولی بیمارو از دست دادیم.

با صدای زنگ گوشییم بیدار شدم هوف باز این سودابه عین بختک افتاد رو من ها جواب دادم:بله  
س:بله و بلا انگار یادت رفته امروز چ روزیه

برای اینکه حرصشو دربیارم گفتم مگ چ روزیه؟

س:زهه مارو چ روزیه، ۳ ساله تمامه دارم مخ برادر جنابعالی رو میزنم بیادمنو بگیره حالا ک روز  
عروسیمونه جنابعالی میخوای نیای و خواهر شوهری بکنی بعد آرش پشیمون بشه منو بگیره  
خندیدم از ته دل خیلی خوشحال بودم ک بالاخره ازدواج میکنن بخاطر کارای آرش و مشکلاتش  
مجبورشدن دیر ازدواج کنن ولی بازم خوبه ک بهم رسیدن سودابه دختر آرش،روخیلی دوست  
داشت ثمین هم اونو

ر:نترس عروس خانم ب خودت استرس نده پوستت خراب میشه میره سرت هوو میاره ها از من  
گفتن

س:کوفت,نمیای آرایشگاه؟

ر:ن عزیزم گفتم آرایشگر بیاد خونمون ب خودت استرس نده زودتر از شما تو تالارم

پاشدم دستو صورتو شستم و رفتم اتاق آتریسا و بلندش کردم و گفتم پاشو آماده شو دیرمون  
میشه ها.همخونه جدیدم بود تقریبا ۳سالی میشد ک باهم بودیم.آرایشگر هم اومد و بعد اتمام  
کارش واقعا دهنم باز مونده بود کارش بی نظیر بود آرایشگری بود ک آرشام معرفی کرده بود من  
هنوزم ک هنوزه تو هرمناسبتی فقط اونو صدامیکنم پاشدم و جلوی آینه قدی ب خودم خیره شدم  
ی لباس سفید دراز پوشیدم ک بالاش کاملا سنگ دوزی بود و آستین نداشت.چ بهم میومد.

هما ی سال پیش ازدواج کرده بود با همکارش ک تو ی شرکت معماری کار میکرد و ی پسر ی  
ساله داشت آهو هم همین ی ماه پیش نامزد کرد.ب خودم تو آینه نگاه میکردم ک فکرم رفت ب ۳  
سال پیش تو بیمارستان.

دکتر: متاسفم ما همه سعیمونو کردیم ولی بیمارو ازدست دادیم.

دنیا آوار شد روی سرم مٹ دیونه ها داد میزدم: ن دروغ میگین اون منو تنها نمیداره خودش بهم قول داد گفت ک چیزیش همیشه

آرش اومد سمتمو بغلم کردم هی میگفت آروم باش همه داشتیم گریه میکردیم مامان آرش از هوش رفته بود و بردنش تو اتاقو بهش سرم زدن آهو هم تو بغل باباش زار زار گریه میکرد حال پدرشم خوب نبود چقد شکسته شده بود تو این چند روز.

دستامو مشت کرده بودمو میکوبیدم ب سینه آرش ک ی دفه ی پرستار اومد بیرونو دکتر رو صدا زد دکتر با عجله رفت داخل.

با احساس اینکه ی چیزی دور کمرم حلقه شد از فکر اومدم بیرون از تو آینه لبخندی بهش زدم. ی بوسه ب گودی گردنم زدو پرسید: ب چی فکر میکنی؟ منو برگردوند سمت خودش دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم

گفتم: بتو

متعجب نگاهم کرد ک گفتم: هر روز و هرشب از خدا تشکر میکنم ک تو رو بهم داد و دوباره رفتیم تو فکر

همه متعجب بودیم ک چ اتفاقی افتاده ک دکتر دوباره رفت تواتاق عمل بعد نیم ساعت اومد داشت میخندید گفت: تبریک میگم قلب بیمار دوباره شروع کرده ب تپیدن از خوشحالی داشتم پرواز میکردم انتقالش، دادن ب سی سی یو تا وقتی ک حالش بهتر میشد باید اونجا میموند.

دکتر ادامه داد ک یکی از پرستارا وقتی داشتن ملافه سفید رو روش میکشیدن دیده ک انگشتش تکون خورده و باعجله اومد و ب دکتر گفت.

حمید بخاطر خونریزی زیاد همون شب مرده بودو مصطفی هم بخاطر قتل عمد و آدمربایی اعدام شد.

بعد خوب شدن آرشام ک , ۳ ماه طول کشید تا خوب بشه,

ما ی جشن گرفتیم و ازدواجمون رسمی رسمی شد اونروز دل تو دلم نبود و بهترین روز زندگیم بود. وقتی منو تو لباس عروس دید اومد جلو و پیشونیمو بوسیدو گفت: دیدی تنهات نداشتیم همخونه دیونه؟

با تکون آرشام دوباره ب خودم اومدم ک ی دفه اومد سمت لبامو محکم بوسیدشون منم همراهیش می کردم ک این آتریسای عین عمش آهو مٹ عجل معلق سر رسید زود منو آرشام از هم جدا شدیم.

آتریسایا: بابا؟ بابا تو داستی مامانو موخولدی؟

ی لباس پرنسی صورتی خوشگل پوشیده بود عین عروسک شده بود

آتریسایا میوه عشقمون بود و ی ماه بعد عروسیمون بخاطر اینک زیاد استفراغ می کردم سرم گیج میرفت رفتم دکتر و آزمایش دادم ک دکتر گفت بارداری، وقتی ب آرشام سر میز شام گفتم پاشد اومد سمتمو منو گرفت بغلشو هی میچرخید از خوشحالی، آتریسایا ۳ سالش بود برای همین نمیتونست خوب حرف بزنه

آرشام خندید و افتاد دنبال آتریسایا و گفت ن مامانو نمیخولدم ولی الان تونو میخولم آتریسایا هم فرار می کرد و جیغ میکشید.

. یک نفر باید باشد

کسی که فعلهای این فصل زندگی ام را

بر هم بزند

کسی که پاییز را بهانه ی دلتنگی هایش نکند

و بداند

پاییز همیشه فصل رفتن نیست

گاهی میان هجوم باد و باران و برگ

تماشای رسیدن یک نفر

دیدنی ست ...

پایان